



بن بست فرشته

چهار مجموعه شعر

علی اسدالهی

۱۳۹۶

منتهی

کتاب منجیق

عکس روی جلد: حوالی مولوی تهران

فرتاك (۱۳۹۶).....	۴
پنی سیلین (نشر ناممکن ۱۳۹۲).....	۱۱۵
چشم به راه ابریشم (انتشارات نگاه ۱۳۹۰).....	۱۸۲
الف تاي (انتشارات آهنگ دیگر ۱۳۸۸).....	۲۳۶

فرتاک

۱۳۹۶

کمانگر.....	۶
ذعفان.....	۱۰
قیر.....	۱۱
مختار نامه.....	۲۰
سی دی ۱۳۹۵.....	۲۵
به البرز.....	۲۹
گزارش یک حفاری یک دهم ثانیه ای.....	۳۴
سلفی.....	۴۲
فرتاک.....	۴۳
شانزده ساله از قائمشهر.....	۵۳
شخص ثالث.....	۶۶
سمرقند.....	۷۱
مرداد، اتوبوس، خاوران.....	۷۵
لیلا.....	۸۳
من.....	۹۷
لیتیوم.....	۱۰۹

آذر ۹۵

کمانگر

چگونه ولی یک صبح، صبح دیگر باشد؟

چگونه آنقدر

در جانی بریزد مرگ

که جز زیستن هیچ زیبایش نکند؟

چگونه شمع پروانگی کند؟

بسوزد

بگوید نه! هرگز!

بال بزند

بخواند آبی! آبی! آبی!

و آسمان در رگ‌هاش

و یک دسته پرستو هر بار سر برود

از لبه‌های پریده‌اش.

بدود یک‌باره

باد بزند در قلب

پیچد در صندوقی که درش یک عمر بسته مانده و

نا گرفته است

چگونه می‌شود که بخواهد؟

برگردد باور نکند

برخیزد بتواند

با دست‌هاش

با لب‌هاش

با گونه‌های حیوانش

با زخم، با رنج

این بار اما
بار آخر باشد

انسان

که اسفنج پُر از خون شده است

انسان که می‌شد بایستد کنار درخت و گریه کند

بر جنازه‌ی خود در تنی دیگر

با هر واژه‌ی مُسْتَعْمَل

واژه‌های قربانی:

آزادی

دوستی

مهربانی

چگونه می شود بخشیدن؟

هر لب فرصتی برای بوسیدن

خندیدن

چگونه می شود بدود

و تا همیشه بگریزد

از چهره‌ی شرمسارش؟

بنویسد انسان و

رستاخیز انسان باشد

بگوید فردا

بگوید عشق

بگوید حتماً

امیدوارم! امیدوارم!

فروردین ۹۱

ذعفان

نه زلزله‌ای دوید در خیابان‌ها
نه سیلی ناگهان شهر را برد
نه گردبادی
نه طوفانی
حتی صاعقه‌ای کنجکاو هم از دودکش سرک نکشید

امروز هم روزِ تو نبود

زنگ بزن فردا کمی طناب بیاورم

خرداد ۹۳

قیر

(برای آن زن که در زمستان ۹۲، از کارگاه خیاطی حریق خورده‌ای در خیابان جمهوری، به پایین پرید)

مگر جز این بود؟

جز همان دست‌ها که هر چه شُستم، تمیز نشد؟

باز شستم: سیاه

باز، سیاه

سیاه! سیاه!

انگار بنخواهی خیابانی از تهران را غسل بدهی

و شرتی آویزان از بندِ رختِ بالکنِ آپارتمانی نُقلی

زیبایی‌ام را به هم ریخته بود

چنان که در آستین‌هایم می‌شد
 کامیون‌های نیمه‌شب رها شوند
 بروند گودبرداری از زیر چشم
 بروند
 ترمز خالی کنند در صفحه‌ی حوادث فردا

گفتم: چرا من؟
 من که عده‌ای آویزان‌اند از داربست‌هایم،
 از لبه‌ی پنجره‌ی ساختمانی در حریق،
 و هر بار که می‌خندم، یکیشان می‌افتد و
 بیشتر می‌خندم.

می‌دوند بر پله‌های برقی، در صف مترو
 در را باز می‌کنند به زور تا یکی از برگزیدگان باشند:

السابقون!

السابقون!

آنها که خندان‌اند
 بلیطشان در دست راستشان اعتبار دارد هنوز
 و یادی نمی‌کنند از ما
 ما که جا ماندیم
 ما که مغضوبیم و پُنالتی مان از دست رفت
 و در قسمت‌های تاریکمان هر بار،
 بر شانه‌های «باجو» اشک ریختیم

در اتوبوس‌های بی‌آرتی
 که می‌گذرند
 از دست‌انداز و عرق‌سوز عابران
 از خواب زنی با آبِ دهانِ آویزان
 که ناگهان پرید و سراسیمه پرسید:
 «تَخ طاووسو رد کردیم؟»
 و هیچکس نبود که برخیزد
 اشاره کند به دور و وا نرود

- وقتی که فاجعه، پاسخ ساده‌ترین سوالات است -

گفتم چرا من؟

من که وحشت عربده‌ام، در نزاعی خیابانی
 با آوازخوانی زخم بر ترکِ موتور
 با خونی که می‌چرخد در دودِ اسفند و
 بر یزیدِ لعنتِ قهوه‌خانه‌های خاک‌سفید

(دست بر آبیِ پیراهن که کشیدم بنفشِ مُشَدِّد شد)

آنها اما هنوز خیره‌اند
 با چشم‌های ریزِ دیجیتال، می‌بینند و ضبط می‌کنند
 برای ثبت در تاریخ
 (روزی که اعضای فرسوده‌شان نای شهادت نخواهد داشت)

اجاره‌نشین‌ها

معتادان

جنده‌ها

کارمندان قراردادی، با ته‌ریش و چادر اجباری

خیرگان به شماره‌ی مندرج در آگهی

«به یک نفر دادن نیازمندیم»

بر دیوار کتاب‌فروشی‌های انقلاب

آنها

که وقتی ساندویچ فلافلشان را می‌جووند،

می‌شود در دهانشان گریست

ای تهرانِ پُر بلا گل‌های پَر پَرِت کو؟

گل‌های پَر پَرِت کو؟

آنها که دست فرو کردند در پوست، و بعد از آن

حباب‌های نشسته بر پوست صابون: سیاه

غلیظ

با ضریب گران‌رویِ بالا

قلبی مُتورم، با هزار سیاه‌رگ که به آن می‌ریزد

و هر صبح، صبح آخر است؛
 هنگام که صورِ اسرافیل در کرانه‌ها نواخته می‌شود...

ما اما نمرده‌ایم؛
 که بر عقابی ممتد، حجتی از این آشکارتر نیست.

تهران،
 جَکِ روغن‌زده زیر فشار،
 پیراهنی که در آوردم یک شب
 تا بر تنم راه بروید
 پوستی که وقتی می‌فشارمش،
 برج‌ها و آسمان‌خراش‌ها از منافذش می‌زنند بیرون.

سَرَم، بالا، در بهترین فرعی،
 مُشَجَّر،

با ویووی عالی،
 فول امکانات.

مقعدم،

حوالی بازار،

پسمانده‌هایش را روی پایم می‌ریخت:

آه! پاهایی که مثل سگ مشغول دویدن بودند!

پاهای امیدوار

- با چند نی متصل به دهان -

پاهای مجبورِ هویجی

بدنی که تا ران ایستاده در دستگاه آب‌میوه‌گیری،

تا هر لحظه به مغز، ویتامین تازه برسد:

میدان قزوین می‌خورد به تیغه‌ها و

صدای جویدن سنگ

واگن‌ها می‌خورند به تیغه‌ها و

زن آنگاه که فریاد می‌زند

آقا نگه دار! نگه دار!

می‌پاشد بر شیشه‌ی نمایشگاه‌های عباس آباد.

او که سقوط کرد در چشم‌های خودش
چشم‌هایی که از پنجره تا زمین
چند طبقه عمیق شده بود:

.
.
.
.
.

چند طبقه چاهِ نامرئی،
چاهی معکوس،
که می‌رسد به آبیِ رقیقِ بی‌انجام
به روزی که کاسه از عبورِ پرندگان پُر خواهیم کرد...

و آنان که قدیرند، کشتی از چوبِ گوهر خواهند ساخت
خون به دامنه‌ها نمی‌رسد اما
به «پارک‌وی» و تندیسِ خوش‌تراشِ «سربند»، ایضاً

پس آنکه مُردنی ست می میراند و
 قلّتی را محفوظ نگاه می دارد

بی مرغ‌های منجمد برزیلی
 بی کوپن
 بی شماره و «کون میدم»
 (پشت در نیمه‌باز توالت پارک دانشجو)
 بی مأمور کنترل بلیط، با شامپوی تخم‌مرغی داروگر در چشم

یومُ البُكاء
 در سوگِ باختنِ جام
 یومُ الوداع:
 فرود استوک کفش، بر اجسادِ بادکرده‌ی سیاه

زمستان ۸۹-تابستان ۹۳

مختارنامه

(تقدیم به دو محمد مختاری، یکی کشته‌ی قتل‌های زنجیره‌ای به سال ۷۷، و یکی مقتولِ تظاهرات ۲۵ بهمن ۱۳۸۹. دژخیمان، محمد مختاری ثانی را در مراسمی جعلی، به اسم «بسیجی» به خاک سپردند)

دود

بلند می‌شود

از کاغذ و پیراهن

از خیابانی مشتعل در آینده

و یکی از تو

گاه گریختن از آن هنگامه

جایی دراز کشیده در گذشته و

بر خرده‌های عینکش

سوت زنان قدم برمی‌دارد.

جلّاد

جایی

سوراخ شده بود در بعد

که از جایی در قبل خون خواهد رفت

چشمی پلک می زند بر پلکِ دیگرش

نفس با گلوی میچاله

نفس

وقتی دست هایت را گرفته اند و بی اختیار

چنان چنگ می زنی در هیچ

که هیچ

بر خاک افتاد و گریست.

در رگ های گشوده ات آنگاه

خلقی وضو کردند بر صلاتِ غروب

و عده ای شکستند و حدیثِ طنابِ مطوّل شد.

یکی نیز پیراهنت را گشود، اما...

نه پرواز کبوتری

نه رویشِ ناگزیرِ جوانه‌ای

- و مرگ را چنین

از شاعران گرفتی وُ زمینی‌اش کردی -

تو هم زیرِ بغلت بو می‌داد

تو هم لخت شده بودی بر تخت

تو هم دست کرده بودی در لباسِ زیر، به وقتِ تنهایی

اما آنجا که خواستی، مُردی

و این کار ما نبود

نه! کار ما نبود

ما که نگران ندانستیم

چگونه می‌توان مرگ را نصف کرد؟

نیمی را در آغوش کشید وُ

نیم دیگر را گذاشت برای بعد،

و آنگونه مُرد

که مُردن، تعویق مُردن باشد.

با دهانی نو

چگونه می‌خندی به دهان پاره‌ات؟

با دو دست سرخ، دو دست دیگرت را گرفته‌ای

با دو خون گوناگون

که نشت می‌کند از شکاف شقیقه‌ها

از درزی عمیق، میان دو چشم

میان سینه و گردن.

و هر بار شکلی جدید می‌گیری،

که بدن، ظرفِ نحیفَت بود و نامت

آب...

فردا خودت را در کدام تن می‌ریزی؟

ای محمد مختاری!

یک بار تو را دزدیدند و کشتند

یک بار تو را کشتند و دزدیدند

دی ۹۵-آبان ۹۶

۳۰ دی ۱۳۹۵

بله

ما مرده‌ایم

ما کشته شدیم و هر روز قاتلانِ خود را می‌بینیم

بله

ما را نموده‌اند

قبل‌تر از سوراخ آسمان

بعد در مسیر کهریزک‌ها

چنان کشتند
 که خون
 بر خوان عاشقان باقی ست
 آه
 خدای مهربان باقی ست

من که این نبوده‌ام
 من که قول دادید پرنده خواهم شد، اما
 پنجره‌ای شدم متروک
 باز
 رو به خرابه‌های خود.

بله
 ما کشته شدیم
 و با تکه‌های مقتولمان سر کردیم:
 قلب،
 که جز تپیدن نیز، کارِ دیگر داشت

چشم این نیست!

چشم که در اعماقش

دستی بیرون آمده است از آب،

و در سفیدی‌اش

هزار قوی بی‌سر شناورند

دریدند

خوردند

بریدند

بردند

و آنها که زنده‌اند، زودتر از اینها مردند:

یکی در میان مجنون

یکی در میان دیوانه

زیرا که رقص جان داده

و سایه‌های قاتلان بر دریچه‌ها افتاده

زمان مرده‌ست

هر عکس که می‌رسد مرده‌ست

خاطره در قاب شنیعِ تصویر جان داده

و تنها فرداست که زنده می‌ماند

فردا...

زیرا هنوز کسی با آن سلفی نینداخته

چرا که مردگان بی‌دلیل نفس نمی‌کشند

چرا که اینهمه تن

زیر آتش و خاک

بله! فردا!

فردای ما

فردای رها

کُش‌کش‌ها!

به البرز، و روزهای مهاجرت

مرا ببر
مثل باد که می‌برد
یا رودخانه‌ای وحشی.

مرا در جیبِ کوله‌ات بگذار
کنار آن بسته‌ها که می‌بری سوغات
و آنهمه دست که باید رها کنی.

مرا ببر!

شبيه خودت

که هر چه از خودت می‌شد، درون بقچه‌ات ریختی

باقی

ردّی که بر سمباده باقی ماند؛

شبيه درخت

که بر رانش ارّه می‌کشد:

می‌روی بهشت

عکس می‌گیری و ما می‌بینیم

خمیازه می‌کشی و جای من

در بستر خالی‌ست

برخاستی و رد دادی

تو که یک روز

نتوانستی و رد دادی

دیگر

تسمه‌ی بریده

پیچ هرزرفته

دستگاهی که عمر مفیدش تمام شده و اینک

می‌رود که در آنی شگرف

دود بیفشاند

برق بزند

بسوزد و آتش به پا کند

یک چرخ‌دنده‌ی رد داده

ذهنِ رنگارنگِ رد داده

می‌چرخد و نمی‌داند

می‌بزند

یا انگشت کند در حلق

پرنده‌های مرده را عَق بزند

جوانِ رد داده

چند استخوانِ رد داده

انگار موشک خورده باشد ساختمان لاغرم
 ساکنانم تک به تک مُردند
 مرا زنده از میان من بیرون بیار
 ببر آن شهرهای اَمَن که می دیدیم
 رفتی آنجا
 رقصیدی و گندیدی:

با گیلاسی از خون خود در دست
 و مغز خیس داده در یک لگن وایتکس

شهید زنده!
 روح دمیده در یک مَشْتِ خَاکِ لعن خورده!

آهوی رهیده از مسلخ
 که بوی گوشتِ پدِرت، مادِرت، خواهرت، برادرت،
 هنوز می دود در دشت

شب ریخته روی بدنم

مرا ببر

آفتاب که بر آمد به یادمان

شراب کهنه و علف بخر

دی ۹۳

گزارشِ یک حفاریِ یک‌دهمِ ثانیه‌ای

تقدیم شد به آزادگانِ جنگِ کویانی، ۱۳۹۳

و فقط اینها نیست

می‌شود پیراهنم را درید و تُنی را دید

که در خراش‌هایش

آب از ذوب شدن برف‌ها جاری‌ست

و آب که دیده‌ای؟

خون را خواهد شُست.

ماهی‌ها

می‌جهند گه‌گاه و می‌درخشند بر پوست.

یک غار هم هست میان دنده‌ها،

که در انتهایش هنوز

چیزی می‌چرخد که از آن‌سو بزند بیرون

تا خود روزنه‌ای به نور بیابی در خود:

چشم‌بگذاری بر سینه‌و

ما از این‌سو

نگاه‌آشنایت را

در اعماق حفره‌ای بر کمرت نظاره کنیم.

وقتی که بر دندان، رنگِ آجر پیداست

و تنت تیر می‌کشد هر بار

از فرودِ چوب

بر پهلوه‌ای فرشی که بیرون کشیده‌اند، از آوار...

زنی چند کیلوگرم از خود را

در قنناق

در هیئت برندگان

بر سر گرفته و از جام

خاک

سر می رود بر خاک.

که این سرگذشت فشرده‌ی ما بود:

هر که خواست برخیزد

هر که، هر که را در آغوش کشید و بر پشتش زد،

خاک!

(بوی باران نیز در آن هنگامه،

چون طعم پوستِ ناشسته‌ی سیبِ زمینی در دهان

هیچ شاعرانه نبود)



خاک به رنگ سگی بالا می‌رود از تپه‌ی مُردگان
(تا به طلوع آفتاب بنگرد)

او زبانِ مرا خواهد لیسید

او را ببوس

و پوزه‌اش را در شیارها داخل کن

تا تو را به بوی دیگری به خاطر بسپارد

با سُرَب

که می‌چرخد در قلب وُ

آنان را که از سال‌ها عشق در پستوی دهلیز داری،

به هم می‌ریزد.

رنگ‌ها تیره می‌شود،

صورت‌ها وُ صداها فرو می‌رود در یکدیگر،

آنگاه که ماهیچه‌ای در سینه، به گردش گرداب می‌افتد؛

تاریخ را می‌مکد از یک سمت وُ از دیگر سو

به الفبایی غریب می‌نویسد بر دیوار...

و خون این است
اگر خواندن بلد باشی.

✱

بر می‌خیزی و دست بر لثه‌های عریانم می‌کشی
لب‌هایم را نمی‌یابی
لب با تعریفی محذوف از مدخلِ خویش در لغت‌نامه:
«آنچه در فاصله‌ی ریزش سقف تا سیاهی چشم‌انداز،
بر لبی دیگر باید گذاشت»

می‌خندم
هیچکس نمی‌فهمد
- بی‌لب انگار همیشه در حال خندیدن‌ای -
«ب»! کاش یک بارِ دیگر بگویم «ب»!

چیزی مانده بود بر زبانم
که زبانم مانده بود بین دندان‌ها

بیرون پرید و غلت زد ناگاه

بر فرش

میان آجرها

میز

تابلوی کوبلن باف

گچ

گلدان

تخت

کتاب علوم

دم‌کُنی

ژیلِت

ترقوّه

پتوی پلنگی

استکان

چای دو غزال

چهار قُل

خودکار

و فقط اینها نیست

همه چیز جمع می شود یک گوشه و از ما
ابرها منفجر خواهد شد:

آبی مخدوش
با لگه های دود و فوآرهی انار.

شهر دو شقه شده
یک نیمه می سوزد و دیگری باران است

چیزی تگه ای از پیراهنت را با خود
به درون برده و می چرخد

آرام

آرام

چون عبور پیچ گوشتی از یک سیب.

دستم! دستم را نمی بینم!

بخشی از تنم سینه‌خیز دور شده بود در رگبار
بخشی از تنم را بریز در کیسه، سرِ هم کن یک جا

مابقی ایستاده روبروت! خرامان، خندان
و از پوستش درخت می‌روید
با سایه‌سار وسیع
شاخه‌های پُر محصول...

پرنده‌ای بر آن می‌نشیند و
لبی را که بیرون کشیده است از خاک،
به ضیافتِ جوجه‌هایش می‌برد

آبشار دیده‌ای فرو بریزد از شانه؟
باد می‌خواهی بییچد در قلب؟
-می‌چرخد-

چند لایه هنوز از لایه‌هایت باقی‌ست؟

اسفند ۹۱

سلفی

دهانم پاره شد
و تا گوش‌هایم چاک خورد
تا پشتِ سرم

آخرین عکسم بود
باید می‌خندیدم

فرتاک

مرا بشارتی بفرست
به یاد دارم آسمانی
چنان آبی را
که مرا بشارتی بفرست

جهان
اندود که می شود از دود نیز
هر آن و هر زمان...

به یادم آر:

جایی آنسوی کوه‌ها
 آنسوی آب‌ها و اجساد کباب
 غریبِ غریب
 در بکارَتِ چینه‌دانِ سینه‌سرخ
 یا باز و بسته شدنِ دهانِ کوچکِ یک خرگوش
 رو به رو

چندان زیبا بودی
 که سبز می‌چکید از برگ‌ها

و تنم
 گاه وداع
 رهاتر از دانه‌های شِن از میانِ انگشتانِ باریکت
 اگر می‌ریخت،

بشارتی بفرست

دهان بگشا و بگو:

عشق چیز دیگریست!

ساقه را نشان بده

خزه را

بر پولک‌های مار، برقِصان و بلَغز

زبانهِ می‌کشی و می‌پرسی:

ما را چه رفته است؟

می‌بوسمت: بخوابیم و بگذریم!

و تو آنگونه صادقی که بگذاری؟ که بگذریم؟

که اگر خواب آمد

گردنم را به آرواره‌های محکمت نشکافی؟

آن صبح

آن صبح را یادت هست؟

خانه‌ها، آن‌سوی پنجره‌ها سوخته‌اند
مزرعه‌ها، خاکستر...

هیچ صدایی نیست
برابر، سیاه
برابر، سرخ
جهان، چنان صامت
که صبحِ یک روزِ برفیِ سنگین.

باد از شکافِ صورت‌ها خواهد گذشت.

زیبا!

زیباتر از ملکوتِ ماده‌روباهی در زمستانی استخوان‌سوز
-پستان گذاشته دهانِ طفلانِ چشم‌پسته-

روباه را کشتند

و تکان چشم‌های مادر - در آخرین نگاه به کودکان -،
خود مرثیه‌ای می‌خواست

شعر کم داشتیم
 شعری از مردمکان روباه
 شعری در تشبیه لبخند تو به آب قنات
 قنات، آن قنات که می دانی:

-قنات باکر
 پای نخلی باکر-

بر حلقوم مسمومش کسی اگر گریست:

دریغا!

رزقِ خضر بود بود این آب،
 آبِ حیوان بود این آب؛
 بشارتی بفرست

شعری برای بالِ معدومِ درناها
 بالی به غرور دو متر
 گشوده در ابدیتی سنجابی

آخرین دُرنا

رهای رها

رها رها

بالِ چپ! بالِ چپ گلوله خورده است

شعری برای سقوط

با چند هزار سرنشینِ هراسیده

چه رفته است؟

سنگر ببند در آغوشم

مرا برهان به خواب

بخوابیم و آنگاه که از غار خود برخاستیم؛ آتش نیست

و بمب چنین می ریخت

و بمب چنان می ریخت

و ما ناخن‌ها

و ما گوشت هم را خوردیم

تو هم دهانت پُر بود؛ یادت هست؟

زیبا!

مروارید دندان‌هات،

کم می‌کند از درد گوسفندی که برّاهش را دریده‌ای در

بشقاب؟

با هر بوسه‌ات از سیگار

جایی در مزارع تنباکو تیر می‌کشد

آیا مرا نیز خواهی جویدی؟

بایست،

چون سَرُو که می‌سوزد سبز

و شعله‌های صادقش در برهوت پیداست

به یادم آر

که رفتگانِ توأم

پر کشیده در نسیمی ابرآلود

آن صبح

که بی‌اشک، بی‌لبخند، بی‌خشم، بی‌امید، بی‌یأس
چشم می‌گشایی و می‌پرسی: چه رفته است؟

خاکستر

نشسته بر آینه‌ها

سوختگان در هوا معلق‌اند

مرا ببین!

بین چگونه تاب می‌خورم در باد

رها

رها

بلا می‌ریخت و زندگان

از سوراخی به سوراخ دیگر می‌جهیدند

بلا می‌ریخت و آنکه می‌خواست آنکه را که بلا ریخته،

رام کند؛ بلا می‌ریخت

بلا می ریخت و ما می سوختیم و مشغولِ جویدن هم بودیم

استکانی نفت بریز برای من

استکانی خون

بریز آنچه را که باید ریخت و به یاد آورد:

جرعه‌ای نمک در گلوی دریاچه

مدادی نو تراش در ماهیچه‌ی چنار

کمی سُرَب برای ببر

کمی جنبیدنِ ماهی بر خاک

غوک‌ها

سَنجاقک

عقاب

نارون

دشت

دَمی رود و دَمی صحرا

جویدن!

رو به رو تا بی نهایت، ضجّه‌ی دریا

شعری برای نوزاد

نوزاد بعد

نوزادانِ بعد: چونندگان

غزلی در احتضارِ بدنی گرد و آبی

حجیم، حاد

اشباع از رشد دیوانه‌وار میکروب‌ها

شعری برای پایانِ منابع غذایی در بدنِ بیمار

شعری برای میکروب‌های گرسنه

میکروب‌های رو به سقوط

نثری برای نقاقت،

نظمی برای بعد...

بخوابیم و بگذریم

شائزده ساله از قائمشهر، اعزامی به ایلام شصت و شش

(می خواستم از جنگ بنویسم، اما این بار خود به جنگ بروم! شاعری که از شهر شعر به راه افتاده)

شما که مَطَّلَع این شعر را می خوانید

شما که شروع کرده اید به قدم زدن در انبوه کلماتِ پیشِ رو

چونان گردشگری

در جغرافیایی غریب

که هر چه پیش می رود، چیزی نمی یابد

نه منظره‌ای

نه چشم‌اندازی

می‌روید و می‌روید

و آنجا که از فرط خستگی عزم بازگشت می‌کنید

می‌فهمید سطرهای قبل را با خمپاره زده‌اند

از بلندگوها اعلام می‌شود

«به پیکرِ اصلیِ شعر خوش آمدید»

بدوید

شما که از یک تگّه فلز با آرایشِ نامنظمِ هندسی در گردن

زیباترید

بدوید

شما که یک دستتان دور می‌شود ناگهان،

اما هنوز به دست دیگرتان امیدوارید

بدوید

شما که نمی دانید چرا در این نابه هنگام،
نُت های نرم دریاچه ی قو را به یاد آورده اید

بدوید

شما که در نسوج ریز سلول هایتان
چیزی در حال ترشح است و این اتفاق
ربطِ مستقیم به قطر مردمک هایتان دارد

بدوید

شما که با احتمالات روبرو هستید
و سوراخی در شکم را
از سوراخی در جمجمه دوست تر دارید

بدوید

شما که پناه گرفته اید پشت دیوار و نفس نفس زنان می خندید
- از اینکه زنده اید -
اما سطرهای بعد را نخوانده اید: متأسفم!



پرده را می کشم
 و بر تاریکی اتاق گریه می کنم
 من نویسنده ای جفاکارم...
 خدایی قهار،
 که دویدنتان را از دریچه ی مستور آسمانی اش می دید.

او که می خواست پا به پایتان بدود
 او که می شد اول شخص باشم
 او که بیرون می زنم از خانه
 و از خنکای باد بر ران های لاغرش می فهمم،
 دریچه های مثانه ام فرو ریخته اند.

می گریزد با رکابی و بوسه
 با عطر توالت های بین راه
 بر نیمکت های ترمینال شرق

با احتراقِ ناقصِ گازوئیل در یقه‌ی پیراهن

پناه می‌گیرم و نفس نفس‌زنان می‌گرید:

- فراموش کن!

فراموش کن اگر چیزی روی چیز دیگری می‌افتد

و بعد از آن

در تراکمی از خون و آتش و دود،

چیزهای زیادی هست که روی چیزهای دیگری خواهد افتاد

دست تکان بده

بخند

بوسه بفرست و بی‌هوا
صله‌ها را در کوچه بریز

در اجتماع مشتاقان

مخاطبان

در دهن‌هایی که نیاز به انفجاری خفیف دارند

دهن‌های باز در لانه

- دُفرمه از فرو رفتن قن‌داق وُ

فشار جمعیت -

فراموش کن

- آمل! بابل! بابلسر!

فراموش کن!

- یه نفر حرکت!

فراموش کن!

اگر ساکت را با تکه‌هایی از خودت پُر کردی

از پیچ‌پیچ رمزآلودِ روده‌ای معصوم

- که هر چه زور زدی دوباره در شکمت بچپانی‌ش،

لِیز می‌خورد وُ از سمت دیگر پارگی بیرون می‌زد -

ساکی که زیپش را باز می‌کنی یک شب
و آرام در دهانه‌ی بویناکش می‌گویی:
تو روزی قسمتی از من بودی

روزی که نمی‌دانی چیست؟
چیست، آنچه تو را به جایی بیرون از خودت پرتاب کرد؟
آنجا که برهنه ایستادی در خیابانی عریض
و پوستت از شدت سرما دانه مرغی شده بود؛

عده‌ای از پشت دیوار نفس نفس زنان نگاه می‌کردند؛
تو اما تنها می‌توانستی آن‌سوی اندامت سنگر ببندی که
چیست،
آنچه می‌گذرد از آجر و پیراهن؟!

و بعد از آن چیزهای زیادی هست که باید از ساکی مشکوک
ریخت در توالی غذاخوری و به اتوبوس برگشت
به پت پت اگزوز در آرامشی سفید:

برف تا کمر
 برف کُند کننده‌ی عضلات
 چگونه می‌گفتم بدوید؟ وقتی حتی نمی‌شود دوید
 باید ایستاد، سیگاری روشن کرد
 و به جای فرار،
 تکه‌ای سرخ و بخارآلود را از انجماد برداشت و
 به آن نگریست

گفتم:
 تو اگر یک شب پیری از خواب وُ بینی
 در شکمت موش‌ها با دهان پُر مشغول مشاعره‌اند،
 رقص باله بلدی؟

چه تنت باشد در ادامه‌ی شعر؟
 کدام سطر اگر پای چپ را برگردانم به سمت گردنت،
 قشنگ‌تری؟

تو که باشعور و مُطَّلَعی

-و این از فریم عینکت پیدا است-

تو ای عاشق کشته با دستِ من

دلیر و ستوده به هر انجمن

تی شرت را که بیرون می کشی از شلوار،

آنچه تلنبار شده آن زیر را به گربه ها می بخشی؟

قول بده امیدوار باشی!

قورباغه ات را قورت بدهی!

و اگر آن چند متر گوشتِ کلاف شده را

پرت کردم در سراشیبی و

در جهت عکس مشغول دویدن شدم،

ندانی که از شکم شروع به نخ کش شدن خواهم کرد.

اگر سینه و سرم را به ترتیب از دست دادی

اگر ران هایم رج به رج ناپدید شدند و خندیدی

قول بده ای زیبا پسند

که یوگا را از یاد نبری

✱

صدایی که می گوید:

مسلسلت مانده! ورش دار!

فراموش کن!

خواستم شعری برای جنگ بگویم

فراموش کن!

کودکی که در کوچه های اهواز سال پنجاه و نه، دنبال سر

کنده اش می گردد

فراموش کن!

و ما با کمال وحشت و بغض های طبیعی نمی توانستیم از

تعطیلی مدرسه تا اطلاع ثانوی خوشحال نباشیم

فراموش کن!

وقتی نمی شود...

و چیست؟!

آنچه این شعر را بیرون می‌کشد از زُهدانِ آن‌همه شعر
خاک از تَنَش می‌تکاند و می‌گوید: نترس پسر! نترس!
چیست که ادامه می‌دهم؟

(که می‌دانی لطیفه‌ی تلخی‌ست

شاعری که می‌خواهد چیزی،

ورای هر چه شعر که تا به حال خوانده، بنویسد)

او که پناه گرفته یک‌گوشه

و دیگر زمانی برای تعارف نیست

- که آنچه از آجر و پیراهن خواهد گذشت، در راه است -

بنویس فقط رَمبو و مالارمه نخوانده‌ای

پیش از این کُس کلک کرده‌ای و باز خواهی کرد

و آن شب که یکی در بورانِ تهرانپارس داد می‌زد:

قائم‌شهر بیا! قائم‌شهر!

ساگت را باز کردی و دست‌هایش را
 در حرارت شکمم فرو کردی
 - که آنچه نباید از آجر و پیراهن گذشته بود -

بنویس از آن لحظه‌ی ناب
 که تاریخ را به پیش از خود و آن لحظه‌ی ناب تقسیم کرد
 - زیرا «بعد»ی در کار نبود-

و آنگاه که تگه‌های طبله‌کرده‌ی لب‌خند
 از صورتت فرو می‌ریخت
 چه بود آن زوزه‌ی سُرَب آلود؟ آن هندسه‌ی غریب؟
 - خطی مستقیم،
 که مخروطی به قاعده‌ی گشاد را از بدنم بر ابدیت پاشید -

✱

مرا ببخش
 مرا که از انبساطِ وهم‌آلودِ بتادین بر پارچه‌ای سفید، منهدم‌ام

مرا به عنوان مثال

با زخمِ بستر و بوی تندِ ماهیِ شورِ شمال

تو از روده‌ام تیر بیرون بیار

همه تیر تا پر، پر از خون بیار

منِ نوعی فرضاً

مرا که کارخانه‌ی تولیدِ انبوه‌ام؛

و هر چه را پیش از این شعر با هم خوردیم،

به شکلی غیر ارادی، در برابرت،

از سوراخِ نشیمنگاهِ تختِ بستری،

در سطلی پلاستیکی می‌ریزم و شرمگانه می‌گیریم.

مرا ببخش و خط بزن

بنویس

سپاسگزارم درختِ گلابی که به شکلِ دلم در آمدی

بنویس و بخند

ممنونم

شخص ثالث

سایشِ بیل بر آسفالتِ فرضاً
یا خرخرِ سمباده بر توده‌ای از چوب

نوشتن

از فشارِ دو ردیف دندان بر هم و عضلاتِ متورم بازو
بر اهرمِ قیچی آهن‌بر:

تلاش، جهتِ شکل دادن به چیزی که خمیر نیست،
مایع است

اندامی مذاب که قیر را می خندد
در بشکه‌های غُر شده بر آتش
و سیمان را زیسته است، در استانبولی

آری! استانبولی!

چطور می شود از او شعر بیرون کشید؟
او که سهمش از اشکال، قناس ترین آنهاست: استانبولی!
باورت می شود؟ استانبولی!

بی تاریخ، بی خاطراتی مکتوب
مثلاً

«جلد صد هزارم:

از عرق ریزان بر پله‌های بلندِ وام،
تا پرشِ عصبیِ پلک، گاه شنیدنِ فردا!»

آن روز که سوار بر تاکسی‌های زهوار دررفته‌ی مرداد،
شریعتی را بالا و پایین می رفت

با سری ماسیده بر شیشه
یا دهانی گس از لغزشِ شست بر زبان و
اسکناس‌های عرق‌کرده در جیبِ عقب.

انگار بایستی در آینه و تهران،
با آشکال هیولایش،
در دهانت به نقطه‌ای چگال بدل شود؛
تا وقت برخاستن
در برابرت چیزی در کسوتی سیاه،
در هیئتی غیر از ماده قد علم کند:

- و البته مرگ نیست
که آنچه روبرویت دیدی، هنوز روبرویت هست و نمرده‌ای -

دست می‌بری در فواصل تاریکش گاه
انگشت می‌کشی بر بریل چهره‌ها و
به یاد می‌آری:

ملات آبدار بر گونه

ملات آبدار بر ساعد و موهای سیاه بیرون زده از میان آن

ملاتی که در حال خشک شدن است،

تا ترک‌ها عمیق‌تر باشد

و زمین نشست کند بر پوست

چندی فرو می‌ریزند و

چندی قیام می‌کنند در تاریکی

با تنی که باید از نو در قالب ریخت، گذاشت در فر

در ردیف گوشت چرخ کرده‌ی سردخانه

دست می‌کشی بر ازدحام حاضرین در شیار پیشانی

در کریدور بیمه‌ی دانا

جمعیتی با قطعات اسقاطی از خود در دست

و تکه‌های وارفته‌ی لبخند در استانبولی

-که با کمچه می‌پاشند بر صورت یکدیگر-

دانه‌های حل نشده‌ی تایید فرضاً
یا شرُّ شرِّ آبِ شلنگ، در قابلمه‌های روهیِ بهمن ماه:

نوشتن از حفره‌ای که اصوات را می‌مکد
داد زدن در دهانی دیگر
در ریه‌های انباشته از خاک

از نعوذِ ناگاه وُ سرخی رخسار
پس از برخورد انگشت با نرمینه‌ی بدنی ناهموار
در شلوغی بازار
بعد از کار

سمرقند (Sex Chat)

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو! نهان مکن! / چون خمشان بی گنه، روی بر آسمان مکن!
بادهی خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای / بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن!

باری

مردمکانت - آن دو دایره‌ی کامل - از دست رفت

که از خیرگی در این عکس‌ها

چشم

بر گوشه‌ی پیکسل‌ها مجروح شد.

ما تو را به محدودیتِ ضمائِ باختیم
 طعنت را
 و پستان‌هایت را
 که در پخش زنده از دوردست
 هرچه دست بر صفحه‌ی مانیتور کشیدیم،
 نوکشان از شرم مچاله نشد.

ای ارسال شده‌ی بی‌پاسخ!
 از بوسه
 از آنچه می‌خواهی بگو
 اینگونه که عَشَّاق
 به تکان انگشت‌هات، بیشتر از دهان کوچکت امیدوارند.

ایستادگان در برابرت به طی‌الارض
 پشت پرده‌ای از اعداد
 بی‌صدا، آرام
 ردیف‌ردیف، در VIP

خیرهات در تق تق کفش و لرزش عضلات،
هیئات!

سرت، با شاخ‌هایی از فلز بر آن
و تنت، با پوست گوزن بر عریانی
اهلی تر از آن بودند
Cat-walk که از در راهروهای
پِری، بیرون بزنی،
بیایی، بدویم.

و لب‌هایت به حیلت، چنان خونین،
که لعل
از مه به که افتاد.

ای دراز کشیده به ناز
طره بگشا از آن زلفِ آبی تو در تو
تا به اعجاز
شب را که نه، آسمان را در اتاق بیفشانی.

ما را بخوان به وصل،
 ما را در اوراق چهارده‌اینچ،
 اگر با نام سازمانی و اندرلاین،
 با روئوش و اندکی جنون آمده‌ایم.

پس بگو از آغوش،
 نگاه و طرح پیراهنی که لابد چون ستاره در آن،
 بر تخت مشغول سو سو زدنی.

بگو
 بگو بگو
 که چیزی نمانده است

با فشار اشاره بر Delete و خربزه‌ای تا دسته در حلق

بریم لالا ای عجب؟

*.
 *.
 *.

مرداد، اتوبوس، خاوران

چرا فراموش کردی؟
 عهد کردی که درست می‌شود یک‌روز
 چرا دانه‌های رهایت را
 بر خاک رها کردی؟
 گفتی:

شعرهای خوش، خط‌های خوش‌تر بنویس
 بوسه‌ای تکاندی و رفتی

و آنگاه که نشانی‌ات را یافتیم
 فرتوت
 رو به پنجره سیگار می‌کشیدی و حرفی نمانده بود

عابران

در اشک عابران

مورچگان با برادر خود بر دوش

دختران به نای نی خواندند:

در به در شدی، دیدی؟

بی پسر شدی، دیدی؟

خون جگر شدی، دیدی؟

تو مرا چرا رها کردی؟

کلاغ

پنجه می‌کُند در خاک

لودرها

رفتگان را روی رفتگان می‌ریزند

آنان پسران تو بودند

پسران کنکوری، روانی، قوزی، شیرهای، شیمیایی

پسرانی زیبارو
 که رقصیدند و ناگاه
 از جیب چپ پیراهنشان، گلی سرخ بر آسمان پاشید...
 *

درها بسته نمی شود
 مسافران گیج اند
 گرم است و از اسفنج بدن ها
 آب نمک بر زمین جاری ست

کو که به خاطر بیاوری؟
 کو که بگوید گذشته است؟
 و فردا برای تو
 تمام طعم ها رنگ ها...

کو که بخندد و ستاره ای
 از دهان کوچکش سو سو کند؟

شعری بنویسد

به نرمی مرداد، در کاکل هندوانه‌ها

با جیغِ تمشک، بر کفنی باکر

برخیزد

نهراسد از سیمای برابرش

از آینه

و در گرداب خود دست و پا نزند

دایره

درونِ دایره

درونِ دایره

کو

که در چشم‌های خویش فرو نرود هر صبح

به دست‌های خود بنگرد

و نگرید

کو؟

از قلب و چشم
خون
بر دست و پیرهن جاریست

درها بسته نمی شود
گرم است و بخار و کف:
هزار نوزاد بر لیزابه‌ی پستان‌ها
دست
سُر می خورد از درون دست
صابون به روی کاشی‌ها
چون مرگ که بر شانه می زند و می گریزد
- که مرگ هم از ما چنین خواهد گریخت -

می شستی و نمی گفתי
بچرخیم؟ بلغزیم؟ نقاشی بکشیم؟
بکشیم؟

برادر، مداد در چشم برادر اگر کند مادر
دستان مرا آیا
چون چشم‌های او دوست می داری؟

*

عابراَن

ذره‌بینِ عابراَن

مورچگان با بدنی رنجور

نور...

بر گردنی بلور

رنگین‌کمانِ پروانه باریده

نور...

طیفِ پاشیده از منشور، بر شانه‌ای عریان

نور...

پوستِ مُرده را بهار کرده‌ست

اینان کبوترانِ تو بودند

رها

تنها

صبح که می‌وزد به اتاق و
پُشته‌ی پَر در باد، آنِ فرود کارد، بر بالشت...

چشم به روی چشم
خاک در دهانِ خاک اگر ریختند
کو

که به خاطر بیاورد؟
کو که از کلاغ چیزی نیاموزد؟
*

درها بسته نمی‌شود
نمک می‌ریزد و یک صورت
به اشارت کافی‌ست

یک صورت در آینه
یک لبخند
به نیابت از هر چه خنده‌ی پتک خورده

یک دست

برگ پنج پر قرمز

جهان: قرمز

مداد کودکان: قرمز

تو مرا چرا رها کردی؟

خرداد ۹۴

لیلا

بی	تصادف و زخم
بی	رد پای اسید
بی	زیگزاگ بخیه بر درزی باز شده از تیزی

ایستاده‌ای برابرم
 با چمدانی در دست
 همان که بوده‌ای
 همان که شهره است:
 صبیحِ وجیهِ جمیلِ صاحبِ حُسن

همانگونه

همان لب

همان دندان و گوش و پیشانی

شاعر اما از چشم نوشتنش باید!

همان چشم‌ها؟!

نمی‌دانم!

ایستاده‌ای برابرم

و وقت، وقتِ مردن است

حال که می‌توان هر آن

بر چهره‌ات نظر دوخت و زنده ماند

و حتی از چهره‌ات نظر دوخت و زنده ماند

و زنده ماند

که زیبایی تمام شده است

و البته که زیبایی تمام شده است

عاشقانه‌ها شایاند

و ترانه‌ها...

که این مجلس مصیبت را عشق اگر دوايي بود:

تهران،

بلد العشاق

تهران،

شیراز سده‌ی هشت

مَش حسن

که عاشق بود و ثبت بر جریده‌ی عالم دوام او

ما اما احشام محشریم

تماماً نعمت:

سر و دل و شیر و گوشت و کُود و شاخ و پوست و

مغز استخوان و دُمبلان

با علوفه‌ی جدید: آب کرفس!

گاوِ پیش‌بند بسته به صرفِ استیکِ خود:

ما

ما

ما

یعنی زیبایی تمام شده‌ست

عشق، پیاز و گوجه را ارزان نخواهد کرد.

بگو کباب

که حلقه‌هایت را بشمارم

که گاوها، مثالِ درخت

هر بار که گوشت می‌خورند، حلقه‌ای بر اندامشان می‌افتد

و تو

که حلقه‌های کمتری داری

از «سین» ت

- زمانِ تلفظِ سویا -

می‌توان بنزینِ اُکتانِ بالا کشید

سین نعمت است...

در ستون تقطیر،

هنگام جدا شدن از سایر حروف؛

سین به مثابه‌ی آلت جرم، در برنامه‌ی ویژه‌ی خبری؛

سینِ «خرس‌های خوشگلِ پاندا»

که مشت می‌کوبند به میله‌های قفس و

سه هفته است چیزی نخورده‌اند.

بگو سین

جوری که از دهان بخواهی برینی بر صورت قصاب

بگو سین و بعد

بپر و شقه‌ی گوشت را در آغوش بگیر

بیوس

بو بکش

گاز بزن

بگو سین که شیرهاش را بریزند در باک
تفاله‌ات برود مصاحبه‌ی زنده:

من از مأمورینِ خدومِ نیروی انتظامی،
فروشنده‌ی سوپر پروتئینی سعیدی نبش «یخچال»،
وزارتِ محترمِ نفت،
و مردم همیشه در صحنه التماس بخشش دارم

تفاله‌ی مألوف

همانگونه

همان لب

همان دندان و گوش و پیشانی

بگو سین

که از چشم‌هایت عکس بردارند: - لایک!

چشم‌هایت: مجمع درخشش و افول:

خورشید، که هر آینه به کسوف می‌رود و برمی‌گردد

چشم‌های درشت گاو،

در برابر لنز هفده/سی و پنج: ریختنِ بحر در کوزه

- لایک!

بگو سین

تا تو را از بوی معده‌ات بشناسم

زیبا! زیبا! زیبا!

زیبایی تمام شده است

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود، نیز هم

بگو سین

که بخندم

بگو سین

که گریه کنم

بر داشبورد

بر عکس داریوش

در مسیر بی‌منظره‌ی رودهن تا جاجرود...



سیگاری از روزنه‌اش پرت می‌شود در ابر
پنجره‌های مه‌گرفته‌اش همگی بالاست

و این تمام آن چیزی‌ست که از پیکان مذکور به یاد دارم:

خلاص در سرازیری
گذران از کنار مینی‌بوسی با چند سرنشینِ گم،
پشت پرده‌های ضخیمِ چربیِ پیشانی.

یکیشان بر می‌گردد و صورت دروشده‌اش را می‌بینم:
در سوراخ‌های بینی‌اش
اسبی نفس می‌کشد در دی‌گاهِ سپیدِ دشت
چهره‌ای دودناک
که اگر با دست تکانش بدهی
از هم می‌پاشد و باز می‌گردد سرِ جاش:

چهره‌ی محلول در غروبِ نیم‌سوزِ گردنه‌ی سربندان.

کدامشان بودی؟

آنکه برگشت؟ نه!

آنکه خوابیده بود و

قِرَتِ قِرَتِ گیربکس در دهانِ بازش می‌پیچید.

و من با چشم‌های برزخی‌ام همه‌چیز را می‌دیدم

از پوستت رد شدم و در کِیْفَت چرخیدم:

فیشِ پرداختِ هزینه‌ی خوابگاه

نوار بهداشتی

شارژر

و یک پنکک

که از آن در چاله‌های صورتت می‌ریزی

بر جوش‌هایی که یادت هست محمد چطور بر آن فرش

ماشینی در خانه‌ی ۴۰ متری‌اش لیسید و تمیزشان کرد

ناله می کردی

فرشی شده بودی

پهن

بر فرشی دیگر

دانه‌های عرق بر پوست، با دانه‌های عرق بر پوستی دیگر در
هم می آمیزد و هر تن محشری می شود که در آن هزاران هزارتن
به هم می آمیزند

—ممد نا! نا! ممد نا!

محمد اما اینها را چه می فهمید؟

سر می گذاری بر شیشه

آنطور که فقط تباه‌شدگان آنطور سر می گذارند بر شیشه

بی صدا

بی مقصد

با جوراب‌های نخ‌کش پاریزیَن در کفش‌های ورنی سیاه،
و تکرار آنروز که صاحبخانه گفت «پنج بگذارید روی پولِ
پیش» و وقتی پدر در را بست، در چشم‌هایش فیروزکوه هفتاد
کیلومتر مانده به تهران را دیدی

چهار سرباز را

بر دو ردیف جلو

چهار بدن بی‌نام، چونان چهار اسب

که در دشت ببینی و بگویی: اسب‌ها را ببین!

چهار سرباز که فقط چهار سربازند

سرها تکان می‌خورد و سیاهیِ چشم‌ها چون تپله از این سو به
آن سو می‌لغزد:

از سرعت خود بکاهید

چهره‌ها

بخار چای

چهره‌ها

کلوچه‌ی لاهیجان

چهره‌ها

ناهار و نماز

چهره‌ها

پلیس راه

چهره‌ها

عملیات تعریض

چهره‌ها

سگ‌ها

چهره‌ها

کدامشان بودی؟

چهره‌ها

کدام؟

چهره‌های شخم خورده،

- در مسیر صافکاری با ماله -

خمیر

- اگر میان دست بگیری و بچرخانی -

بی چشم

بی دماغ

مونتاز شده بر پنجره‌های منجمد مینی بوس

در خطوط محو صورت یکدیگر

بی لب

که هی بوسه و راه‌بندان، تمام شدن

زیر سقفی کوتاه، سوزش مهره‌های گردن، تمام شدن

بوی پا، تمام شدن

خرت خرت شیشه‌های پیکان زیر زنجیر چرخ،

و او که حوالی خرم‌دشت پیاده شد و نام شهرش آنگونه غریب

بود که می‌خواستی تو نیز بیرون بزنی و از پی‌اش بدوی،

تمام شدن

بگو سین

تا زبان بر برزنت صورتت بکشم

بر زیبایی مخفی و عمود

که اگر در برود

مسافران از فاصله‌ی پیشانی و لب‌ها

با فشار تخلیه خواهند شد

در ترمینال، خیابان، پل عابر، کارگاه‌های خیاطی جمهوری،
دبیرخانه، روی تخت، صندلی جلوی تاکسی، امور دانشجویی،
ترافیک پنج عصرِ مدرس، آشپزخانه، دورهمی، صف
عابربانک، نانوائی، نیمکت‌های چیتگر، پشت دیوار برای
شاشیدن و زیبایی تمام شدن

- لایک!

تمام شده است

همه چیز تمام شده است

بهمن ۹۳

من

تقدیم شد به هر که برگشت، و تف کرد بر صورت خود در آینه

آری!

به شما بدهکارم!

شعری ننوشتم که بخندید

شعری نرم‌تر از پر و خامه

شعری چنان،

که به رقص آید و آب

وقفه‌ای

در سیلانِ اندامتان باشد

من که وقت نداشتم برای این حرف‌ها
 معذور
 برخاسته رأس شش وُ چهل دقیقه‌ی بامداد
 ساکن تهران
 حقوق مُکفی
 خائن
 در آغوش معشوقه‌ای که گه‌گاه می‌گفت:
 « تو هیچ فرقی نکرده‌ای گه!»
 من اما گهی بهتر شده بودم
 و گهی بهتر است
 که بوی بدتری بدهد:

متولد تهران
 شصت وُ چند خورشیدی
 با کوپن پنج‌نفره‌ی روغن در لرزشِ خفیفِ صدا

پاره‌ام
 و این کنایه از مصائب روزگار نیست

که هر روز از مدخلی خون می آید

من چشم‌های سرخ

من دهان سرخ

من

گوش و پوست و مقعد سرخ

ول در خیابان

دانشگاه

جوان

با گوشتی نرم

گوشت سیاه

غرق در لخته‌های خون زیر انجمادِ پوست

گوشتِ پخته با برق

وقتِ فرودِ باتوم‌های الکتریک

شوکی که مردگان را زنده می‌کند

و زندگان را زنده‌تر

آنگونه که می‌میرند.

مردگان در کافه

در رختخواب

پشت پلی استیشن وُ علف

او جیغ می زد: کثافت! کثافت!

من اما در آرام ترین جای دهانش داشتم سیگار می کشیدم

- هیچکس اینگونه به نام اصلی صدایم نکرده بود -

من

تنی از اژدها، که نباید مُثله کرد

با دو مار بر شانه

که از مغز کوچکم خوراک دارند

من

پنجه فرو برده در پهلوی خویش

- گویی که مهر، ماه را صید کرده بر کتیبه ها -

من

پیشکشِ اجابتِ باران

دود وُ بهمنِ دول

آسمان اگر بودم
 در ریه‌های سوخته‌ام می‌گریستم
 در فرود دندان آسیا بر سنگ‌ریزه‌های داغ نان
 بر شانه‌های او که در مسیر خانه چیزی را تف می‌کند بیرون
 تا چند گرم سبک‌تر باشد

او که نسبتش با حقیقت اصوات مخدوش است
 هدفونش را در می‌آورد
 نمی‌شنود.
 دهن‌ها تکان می‌خورد، نمی‌شنود.
 در عقب تاکسی باز می‌شود و موتوری،
 با شصت کیلومتر سرعت می‌خورد به آن، نمی‌شنود.
 مارادونا دارد اشک می‌ریزد گوشه‌ی اتاق
 نمی‌شنود.

مارادونا!
 مارادونای محروم! که هر بار گل زدنت را دیدیم و

از شعف غریو سر دادیم

ما که نُبردیم

اما

چگونه تو از یادمان بُردی که باختہ‌ایم؟

مارادونای محصور!

لکنت گرفته‌ی محکوم، در حضور مشتاقان!

چرا گریستی بعد از گُل؟

نمی‌شنوم!

پوسترت را می‌گَنَم از دیوار

و نامت

آرام

آرام

چون پرچمی لعن خورده

رنگ می‌بازد در آفتاب...

من دو بالِ فرشته
 بر اندامی بازیافت‌شده از پسماند
 نشسته در مترو
 مطلبی در رثای انقلاب و معاشرتی نوپا
 با دختری خوش‌اندام را پیش می‌برم با هم.

بو می‌دهم
 از شما چه پنهان است؟
 شما که آنکادیدید و «خاک بر سرش» را مشدد ادا کردید
 شما!
 دوشِ ادکلن، بر کیسه‌ی زباله‌ی پوست
 شما که یک‌جا زخم می‌خورد بر تنتان
 و مار و عقرب از شکافش هجوم می‌برند

به گالری‌ها
 سالن‌های تئاتر
 خیریه‌ها
 سلفی‌بگیران چاق

بغض کردگان در سطورِ تخمیِ شعری کوتاه

(تخمی !)

آنطور که حقّ مطلب را جور دیگر ادا نتوان کرد)

تو اما چه خواندی در آن میان

که ناگهان خیره ماندی به آسمان و

دهانت از ابر پُر شد؟

آبیِ مبهوت

در سوتِ ممتدِ اخراج

آنقدر آبی، که قرمز جیغ می کشید در آن میان

مارادونای زیبا!

در لغزش عرق بر سینه و گردن

- وقتی که سلانه سلانه

به سوی رختکن قدم برمی داری -

یک روز برای درِ بِلِ آخرتِ نوحه‌ای خواهند نوشت

برای آن انگشت اشاره، رو به دوربین‌ها
 برای بلندگوی دستی‌ات، در ازدحام توپخانه
 و ما از نو عضلات تو را صدا خواهیم کرد
 بر سکوها
 در مسیر استادیوم
 با دود سیگار در صورت یکدیگر
 ای تندیسِ شرافت ساخته از سطل‌های شلعه‌ورِ آشغال
 ما که پاره‌ایم
 تو از کجا دوباره شوت خواهی زد؟

ما سر و دستی از انسان،
 بر بدن ورزیده‌ی یک اسب
 ما دویدن مادام
 در مزارعِ قرمزِ فلفل
 ما شقه‌ی عظیمِ گوشت
 که چیزی شبیه من جدا شده است از آن

چیزی شبیه ماشین

از چیزی شبیه دهانم اگر گذشت

کسی هست که پیاده شود

و تگه‌های مرا از میدان ولی عصر بردارد؟

من صلات روز دهم در تمثیل

من گربه‌ای که نمی‌دانست برود یا برگردد

مکت کردم و در چشم‌های راننده خیره شدم

- کسی هست؟

صدا در فکمی شکسته می‌پیچد

- کسی هست؟

نمی‌شنود

- کسی هست؟

گربه‌ای ران مُنْفَصِلش را می‌لیسد

پخش شده‌ام بر زمین، آواز می‌خوانم:

من پاره

من پاره

من پاره‌ام! می‌فهمی؟

دیگویی خسته!

خمیده‌پشتِ سپیدموی در انبوهِ درختانِ شعله‌ورِ روزنامه
بر حیاطِ خلوتِ اختر!

توپ را بگیر و دوباره دریبل بزن

گلّه‌های رم کرده را بشکن

بزن به صفوف آنان که دارند می‌دوند به سمت ما و

چشم‌هاشان باتلاق گاوخونی ست

بتاز و توپ را برسان به من

من که سوراخم و

وقت اضافه کافی نیست

من

سرخ سیاووشان، در فصل فراوانی

من

هفت گاو لاغر با دهانی پُر از هفت گاو فربه

در هفت سال قحطِ طویل

من

دوست داشتم اش، امّا

بوی خوش نمی دادم

مرا بشوی!

دست ها را، واگن ها را

چشم های مذاب ریخته را

خدا را خدا را خدا را مرا بشوی

زندگی دائمی ست دیگو!

می شنوی؟

توپ را بلند بفرست

شهریور ۹۶

لیتیوم

(برای کاوه بهزادی شاعر که در جنونش مُرد)

نه می‌توانم بخندانمت

نه معجزه‌ای دارم که تو را برانگیزد

یکباره فهمیدم چشم‌هایت از چشم‌هایت خالی‌ست

زبانم

کلماتم را باختم

دهانم گس می‌زد

و اعتراف می‌کنم هنگام نوشتن این شعر
چیزی در ذهن نداشته‌ام

(چونان سرنگی بزرگ:

اگر دهانش را بگیری و از هیچ پُرش کنی)

نه واژه‌ای

نه آیه‌های تازه‌ای

انگار کن: پیامبری...

دلم برای بُت‌های سنگی‌ام تنگ است

*

و بعد نشستی بر تخت

گیسوانت را بر شانه‌ات ریختند

شانه زدند، رفتند

دراز کشیدی و از ورای سقف

کهکشان با تمام ستاره‌هاش

در چشم‌های نشئه‌ات می‌چرخید

اینها نشانه‌اند

اینکه انگشت اشاره‌ات می‌پَرَد گه‌گاه

اینکه بر پوستت جوری خیره‌ای، گویی

غریبه‌ای گفته‌ست:

سلام! ما همدیگر را جایی ندیده‌ایم؟

اینها نشانه‌اند

شاید هنوز شمعی، چراغ روشنی

جایی درون قلب، در اعماقِ دنجِ چشم

چه می‌دانم!

✱

تو اما درهای خروج را بستی

دهانت را باز کردی از پنجره دور انداختی

و جهان همین‌طور که از گوشت، از چشم‌ها و بینی‌ات

در کاسه‌ی بندخورده‌ی سرت می‌ریخت،

سر می‌رفت...

می خواستی با ماه حرف بزنی
 با بُهتِ انسانِ نخستین بر سنگ
 وقتی که در عبور شب
 به هجوم ستارگان می نگرد

- نه صدایی بر لب
 نه آوای تلاقیِ زبان با دندان -

بگو که خواندن نمی دانی
 بگو که دهان بیراهه ای ست
 از درون به برون

دهان
 تلاش مذبح صورت است

از پوستت
 به پوست سخن بگو
 بی که جهان به شوخ زبان بیالایی

*

کو شعری که برانگیزد؟

کو ترانه‌ای

از جنون تو افزون‌تر؟

تو را نصف کردن ماه بداعت نیست
وز کلاهم اگر خورشید درآورم، بطلالت است

اعجاز

آن قهقهه‌ای که با دو ساقِ دوان زدی:

صد مادیان سفید در مو

هزار اسب رها زانو

و باد

آب دهانت را

تا دشت گونه‌هایت می‌برد



چرا اینگونه نباشی تو؟
چرا نشکند آبگینه با سنگی که بر دوشش گذاشته‌اند؟

ای بی صدا ریخته در خویشتن!
با قرص‌های روزی چند، تا وقتِ ویزیتِ بعد
هی ضربدر مدام چسب، بر تنِ نزار و قلب
چرا دیوانه نباشی تو؟

کلمات تو را
چلیچله‌ها فهمیدند
گربه‌های زباله‌ها فهمیدند

آیه‌ها را درو کردیم
شعرها را زیر و رو کردیم
بگو اما چرا چیزی

دست مرا نمی‌گیرد؟

پنی سیلین

۱۳۹۲

۱۱۷.....	دالیان
۱۲۱.....	نام ندارد
۱۲۶.....	میدان بهمن
۱۳۰.....	ندا آقا سلطان
۱۳۶.....	به روایت سعد، جنید، خالد، یا یکی از همان‌ها
۱۴۰.....	Works at Modeling
۱۴۴.....	۰۰۹۳
۱۴۸.....	قائم‌شهر
۱۵۷.....	با یادی از پدرام
۱۶۲.....	علم و صنعت
۱۶۶.....	از استکلهم برای رضا جاوید
۱۷۲.....	مرد یک چشم
۱۷۸.....	رسوفیل

مرداد ۱۳۹۱

دالیان

اس. ا. اس (۱)

این است شکستن آوند

در اندام چوبینِ ستون (۲)

تکرار «کمک»

با حروفِ مُقَطَّعِ چینی (۳)

برخاستن هیولاییِ خاک

در هنگامه‌ی ریزشِ سقف (۴)

۱۳ سر، ۱۳ کلاه ایمنی بودند

۱۳ دهان

۱۳ ردّ سیاه

به وقتِ پاک کردنِ عرقِ بر پیشانی

۱۳ چشمِ ازهم پاشیده‌ی بادامی (۵)

و نشانه‌ای ست در آثریر آمبولانس

برای آنان که خون

از چرخش چراغی سرخ بر صورتشان پاشید (۶)

اما عده‌ای نیز به خانه برگشتند

و سیاهی از دست‌هاشان

به ران‌های زنانشان سرایت کرد (۷)

پس گفتیم برهنه شوید

که تا صبح چیزی نمانده است (۸)

آیا حدیثِ فلاشِ دوربین‌ها به شما نرسیده بود؟

سگ‌های امداد

خاک و پوست صورت را کنار خواهند زد (۱۳)

او را بتکانید (۱۳)

او را که از شدت پارگی بر چند برانکارد باید بُرد (۱۳)

او را که از سوراخ‌های شکمش

صدای اگزوز می‌آید (۱۳)

قسم به کنجکاوای بیل مکانیکی در احشاء (۱۳)

قسم به برگشتنِ مفصل‌ها (۱۳)

قسم به کنفرانس خبری،

اظهار نگرانی، ابراز امیدواری (۱۳)

از آنها جز تیتری با فونت ۱۸ نخواهد ماند (۱۳)

باشد که بیندیشید.

الحمد لله.

آبان ۹۱

نام ندارد

گفته بودم جدّی نگیر
گفته بودم گاهی دست کن در آن جیب سوراخ و
در آستر بارانی دنبال چیزی بگرد

زیر فرش دنبال چیزی بگرد
زیر پلک،
وقتی که مژه رفته است در آن.

زیر عنبیه،
اگر بُریده شده باشد با لبه‌ی کاغذ.

اما نگران نباش

چاقو که نیست! نمی‌رسد به سلول‌های نرم مغز

کاغذ است

خیس بخورد دیگر نمی‌برد

نگران نباش عزیزم

نگران نباش

چیزی پیدا می‌شود

چیزی پیش از رسیدن کارد به جناغ برّها

پیش از دو پستان بدخیم روی تخته‌ی جراحی

پیش از نشت خونابه از کیسه‌ی فریزر بر میز آشپزخانه:

این ۷۰۰ گرم از من بود. تا بعد!

و رفتی به خیابان و خندیدی

با بخیه‌ها

با لبه‌ی سرخ کاغذ

با پلکی که باید هر صبح دست کنی در آن
و رسوبِ روز قبل را بتراشی با ناخن

من اما از خون، از دوریِ پوست از ماهیچه می ترسم
باید گیاهخوار بشوم

بروم باغِ عدن، چیدنِ تمشک
لم بدهم میان میوه‌های اُرگانیک
بنوشم از اباریق زرین آنقدر
که رودخانه‌های شراب جنازه‌ام را به خانه ببرند...

ببرند رها کنند پشتِ دریچه‌ی فاضلاب
که این است عاقبتِ مکذبین.

که وقتی مازادت را می‌ریختند در چرخ گوشت
باید لبخند می‌زدیم
بی که از دهانمان
بی که از شیارهای صورتمان

گوشه‌های پارچه‌ای بزند بیرون

که از فردا می‌چپانی در لباس زیر

نیمی از دست‌ها دست‌های را گرفته بود

نیم دیگر داشت بو می‌گرفت در آشپزخانه

در گرما

و مگس‌ها مرواریدهای ریزشان را در زخم‌هایم می‌ریختند و

می‌گریستند

انگاری از دستگاه برش کالباس

از ورق ورق شدن برجستگی‌ها آمده‌اند

نیمی از چشم‌ها در حدقه نمی‌گنجید

نیم دیگر برگشته بود به داخل و

در ذهن متلاشی‌ام می‌چرخید:

نگران نباش عزیزم!

نگران نباش!

ما خُلِدَ جاودان را خواهیم یافت
و به جای اندام یکدیگر، انار و عسل خواهیم خورد
بیا و تنت را به ماءِ معین بشوی
بخند و بر زخم‌ها
برگ انجیر بگذار.

اردیبهشت ۹۲

(یک روز از حلقومت سرخ
 یک روز نگذاشتی خش
 یک روز هم عید است
 بر اندام پاره‌ات
 شتک زد بر پیراهن یوسف
 بیفتد بر گلوی اسماعیل)

پیامبری بودم که از خون می‌ترسید
 تو را در آغوش کشید و استعفا کرد)

میدان بهمن*

نَبشته بود:
 دی گذشت و روز دیگر شد
 بهار آمده به زرع و نشاط
 عبور نهر است و بانگ خوش هزار
 اگر که رانش را به نرمی بدری با دندان

اگر بخندی و دو بچه خرس
مویه کنان در دهان «سمیرم» ت.

نَبشته بود:

تمام من تو را
بیا و شبی به ضیافت باش
مرا به مرو و بخارا
مرا به پیچاپیچ طریقِ رباط

جام ببر در آبی افلاک
و یاد مکن سرخی را
که خون به پیاله اگر افتد
تواز کدام شکاف پیراهن؟
تواز کدام؟

نَبشته بود:

کو؟ کو؟
آن حُسنِ گندمگون کو؟

چه است این مفاکِ تاریک بر پوست؟
 که در آن کارگرانِ حفاری
 که از آن خوانِ مورچگان، رنگین.

گریست و روزِ دیگر شد

یکی ایستاده بر آستانه گفت:

«آن کس که کارد به زمینِ دُرشت فرو کند،
 در سینه‌ی نرم سلطان هم تواند نشاند»

و خوابِ گران، غوغا گشت
 کینِ بلایِ مقرونِ سلامت را، شکرانه‌ای باید:

یک گوشه ساییدنِ دشنه‌ها بر سنگ
 یک گوشه کاسه‌های آب
 تو از کدام رگ اما؟
 تو از کدام؟

نَبشته بود:

برخیز و کمند بردار

که نخجیر دوان می‌رود به دشت

که صحن بستان و دود پیّه و زغال تفته خوش است

برخیز و فلس‌های ماهی را شانه بزن

پوست سوخته را شانه بزن

مهره‌های کمر را هم

اما خدا را

دست در احشاء ختن اگر بردی

قلب را به خطا مُشک مگیر

که قلب را به گردن نشاید مالید

بوی خوش نمی‌دهد

*میدان بهمن: کشتارگاه سابق تهران، که حالا بورس جگرکی‌ها و کبابی‌هاست.

*سمیرم: شهری در استان اصفهان که در مناطق اطرافش دو توله خرس به طرز فجیع سلاخی شدند.

بهمن ۱۳۹۰

ندا آقا سلطان

(کشته شده در تظاهرات ۳۰ خرداد ۸۸ امیرآباد)

باد از روزنِ ولرمِ اردیبهشت که می‌وزید
گفتم:

«دستم را

بیرون بیار از بالش و بتکان»

با تنی گم در آفتاب - که جمعه را تاریک می‌کرد -
برخاستی و لب‌هایت را در آینه آتش زدی

(ما هنوز یک ماه فرصت داشتیم)

تفنگی سرد افتاده است بر صندلیِ عقبِ ماشین.

تفنگی سرد افتاده است بر صندلیِ عقبِ ماشین،

یعنی:

تفنگی سرد افتاده است بر صندلیِ عقبِ ماشین.

(و این جمله از شدّتِ سادگیِ هولناک است)

گلوله‌ها در داشبورد

گلوله‌های در گوشتِ نچرخیده در داشبورد

گلوله‌های در گوشتِ نچرخیده در خشابی پُر در داشبورد

بی‌هیچ کنایه‌ای

بی‌هیچ استعاره‌ای

بی‌هیچ صنعتِ تخمی ادبی.

دو پستان لاغرت یعنی:

تفنگی گرم پرت می‌شود بر صندلیِ عقبِ ماشین.

از کسوف تنت بر پنجره‌ی آفتاب،
صدایی خفیف می‌پرسید «چقدر فرصت داریم؟»

پرنده‌ای بر زمین می‌افتد و آسمان رقیق می‌شود...

باید برایش شعری بنویسی

شعر با تیراژ ۱۰۰۰

شعر با مسئولیت محدود

شعری که در یکی از سطرهایش می‌خواستی پرنده‌ای را

بکوبی به پنجره،

تا مرا بیدار کند از خواب.

اما حوصله کو؟

بلند می‌شوی و زیر دوش آب می‌ایستی

زخم‌هایت لیچ و سفید می‌شود

زخم‌هایت بزرگ می‌شوند و صورتت را می‌گیرند

دست بر گونه‌هایت که می‌کشم،
گوشت سرخ و خونی‌ات را می‌بینم:

صبح به خیر!

*

چشم‌هایت در تاریکی

چشم‌هایت در خاک

- که یک توده مورچه از حدقه‌اش به من می‌نگرند -

چشم‌هایت در چشم‌بند

- که با فرمان آتش، خاکستر شد -

چشم‌هایت را به یاد دارم

اما صدایت را چه می‌کردم؟

هر بار که خواستی فریاد بزنی

از حلقومت صدای غرغره شدنِ خون می‌آمد

چشم‌هایت یعنی:
دستم را بیرون بیارَ از بالشت
تا بر رگ‌های بریده‌ات بگذارم

چیزی زیر ناخن‌هام
از چیزی زیر ناخن‌ها ت درد می‌کشید
چیزی زیر ناخن‌ها ت طعمِ آسفالت دارد

در دهانت چیزی
میانِ بوسه
میانِ خون
میانِ لب‌خند و خرده‌های دندان، مردّد بود

پرنده را که خط زدی
به آن ۱۰۰۰ نفر فکر می‌کردم
به حرکتی مشکوک
میان داشبورد و صندلی عقب

به اردیبهشت

صبح

و لبی که با تماس انگشت هام زبانه کشید و ریخت

دستی دست‌هایت را گرفته و دود می‌شود

دستی دست‌هایت را گرفته و دود می‌شود، یعنی:

خورشید

از حفره‌ای میان دو پستانِ لاغرت می‌تابد.

چشم‌هایت را به یاد دارم

اما صدایت را چه می‌کردم

بگو چقدر

چقدر فرصت داریم؟

زمستان ۱۳۹۰

به روایتِ سعد، جنید، خالد یا یکی از همان‌ها

از جراحت آهن

از پوست پاره‌ی ماشین

از پاشیدن گُه از عبور پارگی از روده

از انفجار بمب بعد از ازدحام آثرها

از خاک اندازی پُر از خرده شیشه، از کباب

از دست دورافتاده از دست دیگر

چه مانده در باب الطاق؟

چه مانده از چشم‌ها
 آنگاه که تَدْوَرُ الْأَذَى يُغْشَى عَلَيْهِ مِنَ الْمَوْتِ الْمَخِيفِ؟

گیج افتاده‌ای
 از تو کسی اما چهارنعل به خانه می‌رود:

دست چپش را می‌گذارد بر گونه‌ی راست زن
 دست راستش را - که نیست - بر گونه‌ی چپ
 و زن قهقهه می‌زند
 و زن همینطور که قهقهه می‌زند
 بمب بعد می‌ترکد و
 صورتش آب می‌شود میان انگشت‌ها

برمی‌گردد و بغداد سوختگیِ درجه یک دارد:
 بغداد، بدرقه و بوسه
 بغداد، دود اسپند و ناله‌ی اُشتران

و لشکری که از وداع صبحگاهی، به فتح اورشلیم می‌رفت.

ظهر: بارانِ سنگ و تیر
آب جوش و قیر

غروب:

میان «شهیدانِ که‌اند این همه خونینِ کفنان؟»،
به دنبال کمی از خودت می‌گشتی.

دستی از تو می‌دوید در باب‌الطاق

میان تاجرانِ مصر

ملاحانِ آندلس

آهنگرانِ شوش

دستی از تو در می‌زد

دستی از تو روبنده را برداشت

و او قهقهه زد

و او همین‌طور که قهقهه می‌زد

گلوله‌ی منجنیق نشست بر سپیدی دندان‌هاش.

برمی‌گرددی و بغداد

جَلَطَاتُ الدَّمِ، عَلَيَ الْجِدَارِ

برمی‌گرددی و بغداد

ترشح می‌کند از آجرها

از ردِ غلیظِ خونِ از رانِ سپیدِ اسب

از فرود سُرَبِ داغِ از فراز قلعه‌ها

از جیرجیرِ خلخالِ از پای برهنه از فرار

از سایه‌ی درهمِ پنج انگشت

در سوسوی مشعل‌ها

سوسوی مشعل‌ها

خرداد ۱۳۹۱

Works at Modeling

شعری برای مردی معمولی
با چهره‌ای معمولی
اندام معمولی

شعری برای شُرت معمولیش
که اگر پایین بکشد
دخترها جیغ نمی‌کشند، غش نمی‌کنند

مردی معمولی

با حرف‌هایی که دود می‌شود در توالی نیمه‌شب
و خشمی شبیه تکان ازدهاگون شلنگ
وقتی که آب تمام تنش را به گه کشید
و هیچکس نبود که از او امضا بگیرد در آن وضعیت
که از او عکس بگیرد برای مجله‌ها.

مردی معمولی

که حتی این شعر را نمی‌فهمد
و به جایش با زن همسایه می‌رود / خراجی‌ها*

نقش اول گیر می‌افتد

زن نفس نفس می‌زند

نقش اول تیر می‌خورد

زن نفس نفس می‌زند

نقش اول پاره پاره می‌شود

زن نفس نفس می‌زند

و از نفس هاش

صدای قیژ قیژ تخت در نیمه شب می آید

زنی با سینه های کرم خورده

توده های غمگین گوشت بر پهلوی

و ران هایی که از تجمع رگ های منفجر شده زیر پوست

به نقاشی آبستره می مانند

زنی معمولی

که به من زل می زند هر شب

و هیچ وقت نگفت بعد از آن همه لبخند، لبخند، لبخند،

چطور بخندم باز؟

می خواهم جیغ بکشم، می خندم

لاس بزنم، می خندم

بیوسم، می خندم

دهانم دارد گاییده می شود، می خندم

با خمیر دندان سیگنال ۲ در دست
 بر بیلبوردهای نورانیِ همت
 به زن و مردی معمولی
 - میان سیگنال ۲ و کِریست -

می خندم

می خندند

می خندم

* اخراجی ها، فیلمی از کارگردان ابتدال، مسعود دهنمکی

مرداد ۱۳۹۱

۰۰۹۳

فرو رفتن انگشت	در یک
فرو رفتن انگشت	در دو
فرو رفتن انگشت	در پنج

وقتی از چرخش لنگان لنگان شماره گیر
صدای جویدن استخوان می آید
از چرخ های میکسر سیمان
از کمرگاه ابراهیم.

فرو رفتنِ انگشت در دماغی پُر - پس از خاکبرداری -
 فرو رفتنِ انگشت در جوهر
 «اینجانب

موافقت خود را با مفادّ این قرارداد اعلام می‌دارم»

و نامی که با فشار دو پا بر هم - از شدت ادرار - ادا کردی:
 عبدالله آقا! عبدالله!

عبدالله، فرزند شعبان

عبدالله، بیمه‌ی ابالفضل

عبدالله، تلفنِ راهِ دور

عبدالله

چند سی‌سی آبِ دهان در مِشت،

بر طبقه‌ی دومِ تخت در کانکس نگهبانی

- عبدالله! عبدالله!

بیلش را برمی‌دارد
و ابراهیم را در آمبولانس می‌ریزد

۷۰ کیلوگرم هرات
کم می‌شود از محیط کار
۷۰ کیلوگرم هرات
فرو می‌رود در تهران

چند گرم هرات بماند برای عبدالله،
برای صافیِ سیمان.

چند گرم خاک
جمع شده بر پوستِ چسبناکِ چند گرم روده
چند گرم ابراهیم
به خیابان می‌رود
با چرخ‌های میکسر سیمان:

می‌رود عشق و حال

می‌رود تجریش

می‌رود دختربازی

می‌رود کُس چرخ

می‌رند زنگ بزند با کارت

می‌رود انگشت کند در صفر، در صفر، در ۹۳

می‌رود تُن بخرد با تخم مرغ

می‌رود پول دریاورد از جوراب

می‌رود با کفش‌های تایگر عبدالله

می‌رود با مینی‌بوس

می‌رود سمنان

می‌رود مشهد

می‌رود هرات

فاتحه مع الصلوات.

مهر ۱۳۹۱

قائم شهر

بستنِ گیره‌های ریز لباسِ زیر
 با نیمِ نگاهی به کرکری چوبی
 - که در شیارهای باریکش زنی مشغولِ نشاست -
 شکلِ صُلبِ صبح‌های تو بود.

خیرگی در ترک‌های چاقی و لاغری بر پستان،
 ها کردنِ ناشتا در دست،
 و پیچیدنِ دودِ ساقه‌های برنج در اتاق،
 از دهانی که وقتی یک شب از شالیزار برمی‌گشتی،
 دستی مسیر فریادش را بست،
 شکلِ صُلبِ صبح‌های تو بود.

روی علوفه افتادی
و دیگری هیچ چشمی
عمیق‌تر از چشم‌هایت به وقت برخاستن نبود.

لباست را تکاندی و پلک‌هایت را قفل کردی

تاریکی بی‌بعد
تاریکی بی‌اندازه
تاریکی یک‌دست
تاریکی مشترک

شلیته‌ات را عوض کردی در تاریکی
و از «شاهی» راه افتادی در تاریکی
و مرد کناریت در اتوبوس
بوی خون چنان دیوانه‌اش کرده بود،
که دست بر رانت کشید در تاریکی

و سرخ سیاه بود در تاریکی

تهران تاریکی

امیرآباد تاریکی

لکه‌ای آبی پیدا می‌شود در چشم‌های بسته در تاریکی

لکه‌ای سبز،

لکه‌ای سفید،

لکه‌ای که رنگش مشخص نیست،

اما پیدا می‌شود در تاریکی

و نمی‌شود توضیح داد

که چیزی تکان می‌خورد در چشم‌های بسته در تاریکی

لکه‌ای قرمز پخش می‌شود در تاریکی

و خون بیرون می‌زند از قی‌گاه چشم‌های صبحگاهی‌ت:

- پرس کیجا! پرس!

کارگر شمالی آن سوی کرکره ایستاده

و در یکی از شیارهایش

زنی به دنبال اتوبوسِ جمهوری می‌دَوَد

اما نمی‌رسد

می‌ایستد و خیره می‌شود

دور شدنِ اتوبوس در نفس‌نفس‌های زنی

با یک کیسه گوجه و پیاز

- از میدانِ تره‌بارِ شهرداری -

شکلِ صُلبِ صبح‌های تو بود.

آیا می‌شود به او خندید؟

آیا می‌شود به او گفت:

«شما روبروی دوربین مخفی هستید!»

و تو را آن سوی پنجره نشان بدهم؟

کرکره را بدهی کنار
و ترک‌های پستان را نشانش بدهی
ران‌های واریسی‌ات را نشانش بدهی
بعد با هم ریشه بروید و
دود ساقه‌های برنج بیچد در امیرآباد.

در «انقلاب»
که اگر بی دلیل هم اسمش را بیاوریم، کنایه است؛
شبهه «آزادی»
که می‌تواند گه‌دانیِ ترمینال غرب و
ایستگاه‌های تاکسیِ روغن‌آلودِ اطرافش را تعمید کند
و حتی تا ترمینال شرقِ عطر خوشش برود
تا وقتی پیاده می‌شوی از اتوبوس
همان میدانی باشد که شاعران بشارت دادند

در مرثیه‌ها، در سوگنامه‌ها، در سطرهای مقاومت

در تلمبه روی دخترانی که
 با دردی آمیخته به لذت می گویند:
 استاد... استاد... استاد...

بی که استاد دست گذاشته باشد روی دهانشان
 بی که بر علوفه
 بی که بعدش کسی زنگ بزند:
 - خامه بی یم. خامه بوریم تیارت. بوریم تجریش. فهمنی؟
 خامه بی یم!

آیا می شود «علی گرائیلی» تو باشم؟
 می شود دوباره «چکّه سما»؟
 همین طور که خون رسیده به جورابت؟
 تهران ایستاد روبروت
 و پشت کرکره
 عابران در روده ی پیچ در پیچش می چرخند

ترافیکِ همت می‌گذرد از شیارها
داف‌ها می‌گذرند از شیارها
فروشنده‌ی گُرس‌ت از کابین «مخصوص بانوان»

می‌گذرد از شیارها
بیمارستان قلب با نبضِ زلزله‌وارش
از برآیند ۵۰۰ تخت‌خوابِ همیشه‌پُر

می‌گذرد از شیارها
دویدنِ گارد به دنبال کسی که فردا به تعدادِ هر بار دیده شدنِ
تصویرِ فرارش از دستِ گارد، دوباره باید بدود،

می‌گذرد از شیارها
بطری‌ها می‌گذرند از شیارها
رانِ چپِ کارگرِ فصلیِ شهرداری در تماسِ گاه‌به‌گاه با رانِ
راستِ زنی خپل در تاکسی

می‌گذرد از شیارها
بابک احمدی می‌گذرد از شیارها
رحیم پورازغدی می‌گذرد از شیارها

تهران ایستاده روبروت

و من از دستگاه گوارش شیشه‌ایش

برایت دست تکان می‌دهم:

روز دفع نزدیک است

روزی که در پلک‌های بسته ات دفن خواهیم شد

روزی که بر بلندترین تپه می‌ایستی

و ترک‌های سینه ات را نشانمان می‌دهی

و یکی از ما

از مقعدِ موعود برخواید خواست،

تا به حقانیت وعده‌ها گواهی بدهد.

به دستی که یک شب فرو رفت در حنجره‌ات

و دودِ شهریور «کیاگُلا» را برداشت

و بوی دهانِ سگی پاره که بر شانه‌ی جاده لَه می‌زد،
«کیاگلا» را برداشت

آیا می‌توانی وقتی که دست بر یالِ خونینش می‌کشیدی
زوزه‌های سوگوار از دامن‌ها را به یاد بیاوری؟
آیا دِواره تِ وِسِه دَسِ تِکونِ هَدم؟
بوریم تیارَت؟
بوریم تجریش؟ بوریم...
ران‌هایت را از یاد ببری؟

روز دفعِ نزدیک است
روز دفعِ نزدیک است

و ما منتظریم دوباره چشم بگشایی.

۳۰ شهریور ۱۳۹۱

(با یادی از رفاقت پدرام یگانه معافی و نیم‌نگاهی به سنتِ «بینایی‌کُشی»)

از آن سیگار پایه‌بلند چه یادت هست؟
 آنکه به عیش دود کردیم
 آنکه در میانه‌هاش
 چشم‌هایت را در مِشت گرفتی و گریستی
 چنان که آسمان
 ابر را به چنگ گیرد در هنگامه‌ی باران

چنان که با دو چشم در دست
 بنگری به جهان
 به خیابان
 به دو گودالِ تاریک بر صورت

و چشم‌هایت را بگذاری روبه‌روی هم و خیره شوی
 چنان که بینایی چیزی جدا از صورت،
 چیزی جدا از بدن باشد.

و چشم‌هایت را بگذاری بر پشتِ بام
 تا همین‌طور که خیره‌ای در آسمان،
 کورمال کورمال به خانه برگردی.

برگردی از کرمان
 در هیئت قُلی میرزا از آغوش نادرشاه
 با دو چشم در شیشه‌ی مربا در دست

که می‌شود گذاشت کنار چند ظرف ادرار در آزمایشگاه
 که می‌شود پرتشان کرد برای گربه‌ها
 و با صدای لیز جویدن رقصید:

چشم دل باز کن که جان بینی
 چشم دل باز کن که جان بینی
 چشم دل باز کن که جان بینی

باز می‌کنی و می‌بینی در روده‌ای مشغول پلک زدن.

پلک می‌زنی در خاک
 در کشاله‌ی گوزن به وقت جست و خیز
 در چشم‌های خسته‌ی ماهی‌گیر
 سوار بر دوچرخه در کوچه‌های انزلی
 در زبان زنی در دهانی دیگر
 در تنبان حاج ابراهیم خان کلانتر

در معده‌ی گاو، پیش از فرود کارد
در انتهای کلات
یا اندام لزج زالو، آن دم که فربه می‌شود از خون.

پلک می‌زنی و بینایی مسیحانیت، اشیاء را بینا می‌کند
با دو گودال تاریک بر صورت
با دو سیاه‌چاله که یک روز بزرگ می‌شوند و
جهان را می‌بلعند

چنان که خورشید
روی بگیرد از آسمان
چنان دو آیه از تکویر
ای نور و ظلمات بی‌تقصیر
امان بده
جواب آزمایش نیامده
امان بده
بیا دوباره سیگار بکشیم

برقصیم وُ جار بکشیم
با تخم‌های آغامحمدخان در سینی
نقل وُ نبات وُ شیرینی
با دو میلِ داغ در دست

امان بده
شهریارا امان بده

بهمن ۱۳۹۱

علم و صنعت

(تقدیم به یار دبستانی‌ام، کیانوش آسا، دانشجوی کارشناسی ارشد رشته‌ی مهندسی پتروشیمی دانشگاه علم و صنعت، که در تظاهرات ۲۵ خرداد ۸۸ در میدان آزادی، به ضرب گلوله کشته شد)

«حفره‌ای به کالیبر پنج و چهل و پنج صدم میلی‌متر،
در دهلیز قلبی که خون را بعد از بیست و شش سال
به جای رگ‌ها در آسمان پمپاژ می‌کند»

را اگر کیانوش صدا بزنی،

«عبور سلانه سلانه‌ی گلوله به وقت چرخ کردن گوشت و
استخوان دنده با هم»

نام خانوادگی‌اش آسا است.

جایی از پیکر هیولاییمان زخم شده بود
جایی که نمی دانستیم کجاست
و در نقشه‌ی گوگل به دنبالش می گشتیم

از جایی از تنمان داشت خون می رفت
جایی از تن که نام علمی اش کیانوش آساست
که می روی دکتر می گویی: کیانوش آسایم درد می کند
کیانوش آسایم عفونت کرده
کیانوش آسا

متولد بیست و نه اسفند هزار و سیصد و شصت و دو
از کرمانشاهم گلوله خورده است

و با کمی بتادین و یک مشت چرک خشک‌کن
به خانه برمی گردی

با حفره‌ای زیر آن پیراهن سفید و بوی غذای سلف
با حفره‌ای زیر آن عرق‌گیر آبی و بوی غذای سلف

با شهر فرنگ بر سینه
که چشم‌ها را خواهد مکید

وقتی که قلب
از پشت پوستی شیشه‌ای پیداست...

قلب جوجه‌ای ده روزه در بشقاب
دهانی در هیئت راهروهای تاریک خوابگاه حکیمیه
که در انتهایش عده‌ای سیگار می‌کشند
و عده‌ای با لباس‌های متحدالشکلِ قرمز رنگ
در تجمعی سیال به خیابان می‌ریزند

از دماغ
از چشم
از دهانی که اضافه شده به دستگاه گردش خون
تا با سطل‌های آشغال استعاره بر سازد

BRT استعاره است

کفش کتانی وُ سرکه استعاره‌اند

خودروی وَنِ جَلّاد

با شیشه‌های دودی رازآلود

آنگاه که درش با صدایی مهیب بسته می‌شود و

بوی غذای سلف

بوی نطفه‌ای نحیف در روغنِ داغِ ماهی تابه

در میدانِ ولیِ عصر

در تپیدنِ قلبی جوان در مشت

قلبی که با عبور و انتی سبزرنگ، چون گوشت چرخ کرده

از درز انگشت‌ها می‌زند بیرون.

این تنِ من است، بخوریدش.

این تنِ من است

دست بزنید.

خرداد ۱۳۹۲

از استکھلم برای رضا جاوید

(قول داده بودم از مهاجرت برایش بنویسم. این شعر را پس از حدود یک سال اقامت در سوئد نوشتم)

گفتم خدا حافظ

و دویدم میان شب

وقتی ستاره‌ها چون حباب بر پوست قیرآلودم می‌ترکیدند

وقتی پدرام

انگشت‌های سوخته‌اش را در زیر سیگاری تکاند

و برادر ما خیلی وقت است منفجر شده/ایم را

سعدی گلپایانی گفت

رضا

همین طور که کنارم می‌دوید، داشت سیگار می‌پیچید
ایستاد و کبریت زد

من اما باید ادامه می‌دادم

باید می‌دویدم و در دویدنم

خرگوش‌ها

دسته دسته از رانم جدا شدند

در ۴ جهت دور می‌شدم از خودم

با دست و پای زنجیر به ۴ درشکه‌ی سیاه

و از شیهه‌ی ۴ اسب

۵ قسمتِ نامساوی باقی ماند.

سَرَم، مرکز جهان

با سوزنی در پیشانی

که می‌چرخید و مرزهای مُدَوَرَم را تعیین می‌کرد

با دست‌هایی که دور می‌شدند
چگونه در آغوش می‌گرفتمت؟

چگونه می‌شود

– خانم‌ها! آقایان!

آن‌ها که آمده‌اند کسی را ببینند که تا کمر فرو می‌رود

در دهان تمساح

و اگر زنده ماند

برایش دست بزنند

او که یک شب در تاریکی آمبولانس
دست بر نیمه‌ی پاره‌اش کشید و گریست.

او که می‌دود در میان قهقهه‌ی حضّار
در حالی که کمر بندش را سفت گرفته،
تا جا نماند از پاهای مقطوعش.

او که در پنکه گفت: خدا/حافظ
 او که فرو می‌رود در موتور مکنده‌ی هواپیما
 و از آن سمت در هیئت یک گله خرگوش
 می‌پاشد بر صورت تماشاچی‌ها

هزار پرنده
 هزار فیل
 هزار ملخ در مزارع گندم
 که از هر کدام می‌شود یک جفت گذاشت در خشتک و
 از گیت رد شد

کمی علف هم هست
 برای رقص
 برای وقتی که می‌چرخد و
 جمعیتی از خودت
 دورت ریشه می‌رود

دستی که جیب‌ها و تنم را می‌گردد، برای تو
دستی که بُرد لای پام و همه چیز لو رفت، برای تو

بز نیم به چاک فرشید!

بدویم در دشت هویج

در شیارهای تابستان، بر پیشانی ماهیگیر
میان دو پستانِ آویزانِ فروشنده‌ی سیرترشی
بدویم با هر چه استعاره‌ی شهید

در خیابان‌های استکھلم

در آستین‌های مغموم پیراهن تاناکورای حمید
- که بعد از آنهمه ضد عفونی‌کننده و تأید،
هنوز از طرح اندامی دور پر و خالی می‌شد -

اسبی نحیف نشسته بر دستگاه اسکنر
مرا ببوس!

چشم‌های قرمز خرگوشی سفید می‌گذرد
از دالان‌های مخوفِ اشعه‌ی ایکس

مرا ببوس!

مرا ببوس!

مرداد ۱۳۹۲

برای فریبرز، پدرم

و آن دستگاهِ مخوفِ CNC در خرمدشت

با پوستی مندرس اگر بیدار شود از خواب
 با یکی از همان پیراهن‌ها
 و به جای صبح به خیر
 گردنش را امتحان کند محض اطمینان
 پاهایش را تکان دهد
 به یاد بیاورد
 بلند شود از تخت و البته این‌ها لازم است

لازم است جمجمه‌ات را باز کنی گاهی
چراغ‌قوه بگیری بر آن:

از سنگینی شکم‌های به‌هم‌چسبیده،
از تپه‌های ران‌های عرق کرده و
پستان‌های تل‌انبار،

دست ببری داخل و
دستی را که باید پیدا کنی

دستی به روایت میکِل آنژ
وقتی نمی‌رسد به دکمه‌ی خاموش دستگاه تراش و متأسفم

با سوراخ سِرْم بر رگ
که مورچه‌ای سرخ‌رنگ
از روزنه‌اش به روشنایی برمی‌گردد
(چنان لکه‌ای محو بر برهوتی استریل)

دیوارها: سفید

ملافه‌ها: سفید

پیراهنِ بلندِ حاضرین: سفید

با مربعی آبی چه می‌کنی؟

با پلیسه‌ای در اعماق

و چشمی که پلک می‌زند در نعلبکی چای

- بعد از هر شب نور -

چشمی که باز و بسته می‌شود در تشتِ نفازولین

- بعد از آتش‌بازی -

چشمی به عنوان مثال

چشمی که بین خودمان باشد

چشمی با حکم تخلیه در دست

پشتِ وانتِ اسباب

پشتِ عینکِ جوشکاری

چشمِ چپ با دو جک، زیر دو پلک
 چشمِ پاکسازی شده از تراشه‌ها با موجین
 چشمِ در نایلون
 منضم به گزارش بیمه‌ی البرز
 چشمِ گیرپاژ کرده در ماشینِ پانچ
 چشمِ مشمول بند پنجم قانون معافیت
 چشمِ تراشیده شده با قاشق
 (وقتی که بدن
 نیاز به سوراخی جدید برای گاییده شدن دارد)

چشمِ «یک راه پنجاه»
 چشمِ سطر قبل در آینه‌ی دستشویی
 چشمِ مشت خورده
 چشمِ مولوی
 چشمِ سرگردان پشت دخل بوتیک‌های سلسبیل
 چشمِ رو به دیوار

چشمی که در چشم انداز محدودش،
دو پای دیگر پشت پاهایش می بیند

چشمِ خشک
چشمِ قفل
چشمِ باز شده با دیلم، برای شکار مروارید

چشمِ نیم خیز از تماسِ فرز با آهن
چشمی که خبر نمی کند
چشمِ آویزان از داربست
چشمِ مذاب
چشمی که سفیده و زرده اش هم خورده با مته ی الماس

چشمِ ثابت
چشمِ مستقل از اعصاب
چشمِ ناهماهنگ با چشم دیگر

چشمِ منشیِ مجرب - ترجیحاً خانم -
 چشمِ خیره در سقف،
 چشمی که از تکان تکان تخت،
 ستاره‌ها را پاره خط می‌بیند

چشمِ بی‌پلک
 چشمِ لخت
 چشمِ تماماً چشم

چشمی که پارچه‌ای سفید می‌کشند روی سرش
 و دو دست می‌رسد به هم.

فروردین ۱۳۹۱

رسوفیل

در آن سبیلِ ابلیسِ ترسانِ همایونی،
در رفته از بناگوش و دارالخلافه‌ی ناصری

در آن دو شاخ مجعد بر لب،
که نقاره‌چیان میانه‌اش می‌رقصیدند و نقل می‌ریختند

دور شدنم از جمعیت را چه کسی می‌دید؟

با تکه‌های فروریخته از پوست
 چونان خشت‌های نحیف بهارستان
 وقتی که دو توپ بر صورت و پهلویم خالی کردند
 (و حکماً دست بر هر کجا گذاشتم
 بخش دیگری فرو می‌ریخت)

البته احوالات کمینه را بخواهید
 از تصدُّق ذات ملوکانه سلامت هستم
 با حلقومی بر سنگ
 که دهان باز کرده ذیلِ دهان دیگرم:

دو دهان
 دو دالانِ مشوِّشِ مغموم
 پنداری میرزا جهانگیر خان در آن‌ها دویده است

باقی، عمرکم طویل، عدوکم ذلیل.

به حالت تعظیم عقب‌عقب خروج نمودم، اما
در حفره‌ای بر ران چپم هنوز
ستارخان بر پاگردِ عمارتِ اتابک می‌خزید و مدد می‌خواست

می‌رفتم از میانِ دو ردیفِ قراول قزاق
با تفنگ‌های چاتمه‌کرده به رسم استقبال
از فاصله‌ی دو چشم در تاریک‌خانه‌ی مبارکه
از تناقض دهن‌هایم
- یکی می‌خندید و دیگری
مرقوم به تحشیه‌ی طغرا:
«خودمان / انداختیم» -

لکن از حقیر چه برمی‌آمد؟
با آن حجم آوار بر سینه
وقتی که ببری خان شکم سفرهام را می‌لیسید و نسقچی‌ها!
نسقچی‌ها!

وقتی که چشمانم از دهان لیاخوف باز می‌گشت
به جغرافیایی مبهوت

به فرود حمایل آفتاب از سرسره‌ها
به لبخند مرموز غلام‌بچه، گاه مراجعت از اندرونی و بلوغ
به لَه لَه ملیجک بر اندام سفید اخترالدوله
و نگاه مغلول «کرمانی»، در دوربین

درویشی پرسید: عشق چیست؟
گفت:

«من بر شما جور دیگری حکومت خواهم کرد،
اگر زنده بمانم»

چشم به راه ابریشم

۱۳۹۶

شعری از تیر ماه ۸۹

دست‌هایم: مار

دست‌هایم: توطئه‌ای در آستین

دست‌هایم بیرون می‌خزند

و می‌پیچند دور زانوهایم.

مرزهایم پیراهنی‌ست
که پرنده‌ای پر نمی‌زند
در آن

جنگ داخلی‌ست در سینه‌ام

و هیچ کس نمی‌داند با رفتنت هر بار
چند نفر از جمعیت من کم شد.

هیچ کس نمی‌داند کیست، آنکه پشت در ایستاده
اینکه می‌گوید: «خبری آورده‌ام!»
و هر بار

سری بریده را در سینی تعارف می‌کند به من

در را می‌بندم!
پنجره هم بی‌دلیل باز است
مگر از آن همه آسمان که آلك کردیم

جز چند پرنده‌ی خسته
چیز دیگری باقی ماند؟

تا چشم کار می کند آبی
 تا چشم کار می کند خالی
 تا چشم کار می کند ردّپایی که

خون را به دوردست برده‌ست

یکی گفت: دود بلند می شد از سرت
 یکی گفت: زخمی به دست داشتی و با خود می بردی
 یکی هم چیزی نگفت
 و تنها بر آستینش گریست

هیچ کس نمی دانست
 شهری در حال سقوط کردن است، در تو
 هیچ کس باز نکرد دکمه‌هایت را
 تا مرا از آوار بیرون بیاورد

و پشت پایت پرنده‌ای نریختیم به آسمان.

پنجره را می‌بندم!
در هم بی دلیل باز است

زنی سر بریده‌اش را پرت می‌کند در حوض
و می‌دود

خون سر می‌رود از کاشی‌ها

خون

انگشت اشاره

امضاء

(۱۳۸۹)

ابریشم و شفق

دکمه‌هایت:

پنجره‌هایی باز، به آبیِ ممتد.

پیراهنت:

وقفه‌ای، تا مکاشفه‌ی دریا.

و من،

قایقی شکست‌خورده،

که در لیوانی خالی به گل نشست.

چیزی در سینه‌ام می‌سوخت
که هنوز چشمهایم زبانه می‌کشد.

جیره‌ی سیگارم را بدهید
و تنهایم بگذارید با پیاده‌رویِ عصرگاهی
(تیمارستانی که منم
قصد شورش دارد)

در آخرین نسخه‌ام پیچیده‌اند:

پیراهنت:
پارچه‌ای آبی، برابر گاوی خشمگین.

دکمه‌هایت:

پله‌هایی که
انگشت‌هایم از آن پایین می‌آیند.

*

می خواستم قایقی باشم

رها

بر اندام آب

که در جستجویش

فانوس‌های دریایی

با سرگیجه فرو ریختند

کمی گوش می خواستم

کمی از من

در سینه‌ات بریز

سدّی می شکند، هشدار!

پیرهن اگر بگشایم



عصر: حیاتِ خلوتِ بی‌عابر
 عصر: خمیازه‌ی پرستار، در اتاقِ انتظار
 عصر: خاکسترم.
 - ریخته در زیر سیگاری -
 (کاش کسی می‌آمد، شلوغ می‌کرد)

کمی آبی
 کمی خوابِ برایم بفرست
 و قایقی
 که پیرهنِنت، بادبانِ آن باشد

دریا که نه

این بار
 در لیوانِ کنارِ تختِ غرقم کن

(۱۳۸۹)

برای طاها میرحسینی

خوابت،

عبور کاروانست

از شبِ کویر

ریزشِ نور

از آبِ کشِ ستاره‌ها

خنده‌ات،

کیسه‌ای زر

در بالشِ تاجری پیر

(که هر شب دوره می‌کند آن را)

به اعترافِ گردنه‌های سر به راهِ ابریشم
 راهزنان در جستجوی تو
 به هر دری زدند
 به کاهدانِ قافله...

و ما جز بارِ نمک نداشتیم:
 چشمانِ مردانی منتظر
 بغضی که جای انگشت‌هاش
 بر گلوی ساعتِ شنی باقی ماند

به هر کجا که رسیدیم
 تذکره‌ها نوشته بودند
 و ریش سفیدان

کتاب

کتاب

حکایاتشان را
 در سینه‌ی کودکانشان می‌چیدند

به هر کجا که می‌رسیم
 باد ردّ پای تو را به جای دیگر برده‌ست
 و ما: مسافرانی تشنه

که شب به شب

جنازه‌ی ماه را

از چاهی خشک بیرون می‌آورند

✱

کاش چشم‌هایت را
 بر نمی‌داشتی
 از آسمان

خنده‌هایت، کاش، شب را لب‌به‌لب می‌کرد
 ساربان

بی‌جهت می‌چرخد به دنبال قطب‌نما
 (تنها)

به صورتِ فلکیِ تو اعتماد باید کرد)

(۱۳۸۹)

*

تنهاست

زنی

که پایین می رود

با پله‌های برقیِ متروی نیمه شب

تنهاست

تروریستی که چند لحظه بیرون می‌زند از ازدحام ایستگاه

و برای آخرین بار

نگاه می‌کند در آینه‌ی دستشویی

تنها من ام

که زنی زیبا ایستاده روبه روم

اما ریل ها

میانمان خط فاصله کشیده اند

و هیچ تروریستی آنقدر بیکار نیست

که این وقت شب

مرا در برابرش منفجر کند

(۱۳۹۰)

هاله

نطق‌های پرشور

در صف نانوایی

در تاکسی

در مهمانی

سطل‌های آشغال

آخرین سنگرِ جنگ‌های نامنظم

و روزنامه‌ها

در نابه‌هنگامِ خون و دود

با تیتِرِ ازدواجِ فلان بی‌پدر و مادر

همه چیز جایی است که نباید باشد

شبه تو در خاک

شبه ما

که به جای تیمارستان به خانه برگشتیم

(۱۳۸۸)



هیچ کس نمی گوید: سلام!
 هیچ کس نمی گوید: کجایی؟ با که هستی؟
 چه می کنی؟

و من آنقدر خورده ام بغض هایم را
 حرف هایم را
 خودم را
 که هر کدام از انگشت هایم
 می توانند فتیله های بمبی انتحاری باشند

می توانم شمعدانی باشم

با ده شعله

ایستاده بر دریاچه‌ی بنزین

صد شعله

هزار شعله

هزار هزار شعله....

من درختی پوسیده‌ام

در انتظار تعارف یک سیگار

درختی تروریست

که یک روز

کبریت به جنگل باز خواهد گشت

(۱۳۸۹)

*

بلند شو!
صورت را بشور!
و دست از چشم‌هایت بردار!

شلوغش نکن
اگر شعری برایم نوشته‌ای

بنویس «سلام ... خدا حافظ»

(مابقی کلماتی ست
که این میان ول می‌گردند)

هر روز کسی دست تکان می‌دهد در من

هر روز کمی از من

پر می‌کشد از من

من رفتگان خودم‌ام

خدا مرا بیامرزد

(۱۳۸۹)

The Wall

با اولین صدا:

پنجره می لرزد

با صدای بعد:

خون

می پاشد بر شیشه‌ها...

در فاصله‌ی دو شلیک

می‌شود دوید

در فاصله‌ی دو شلیک

کسی حتماً

به گلوله‌ی قبل نخورده است!

زنی با دامنی شعله‌ور

دور می‌شود از مرز

از برج نگهبانی

✱

در فاصله‌ی دو باد

پرچم

به لکنت افتاده

(۱۳۸۸)

*

سَرِ کدام گوزن
شرط بسته با دیوار
طپانچه‌ی زنگی؟

غازهای وحشی
چرا خشکشان زده اینطور؟
که پرواز می‌کنند
در ارتفاع میز
که آرواره‌های تفنگ
هنوز در گردنشان تیر می‌کشد

کدام فیل می رود به جنگ اسب؟
چرا ببر در پوستش نمی گنجید؟

.
. .
. .
. .

هیچ کدام جواب نمی دادند
شکارچی پیر مانده بود
و آخرین گلوله اش

میان آن همه تماشاچی
میان آن همه نگاه منتظر

(۱۳۹۰)

عزیزم خفه شو!

اخبار نفت را باید

با یک سطل خاک

با کپسول آتش‌نشانی خواند

و از آغوشِ کارگرانِ پالایشگاه

شب‌ها

شعله‌ای زبانه نمی‌کشد.

بالشت را می کشم روی سرم
کلمات اما هنوز وزِ وزِ می کنند توی اتاق

عرضه و تقاضا!

برنت شمال!

سهام!

سبد مصرف!

اوپیک!

شاخص بورس!

خطوط انتقال!

.

.

.

زنم در رختخواب، ستون اقتصاد می خواند
از روزنامه ای که می تواند مگس کشی حرفه ای باشد

(۱۳۸۸)

*

فرار کن از قلب
از خون که بریز وُ بپاش دارد

خودکاری که گلوله را نوشت
کاغذ را سوراخ کرد

نیزه‌ها
تا نی
فرو رفته‌اند در گلو

و حلقه‌ی «ط»
زخمی شد بر گردن طناب

فرار کن از این کلمات
از شاعری که فقط خون رفته است از او
(قرمز اما به او نمی‌آید)

دهانم پر است از دود
از حرف‌های اضافه
لوله‌ی تفنگ

قلبم
جوجه تیغیِ لالی
که سطرهای ناگفته
از همه جاش بیرون زده‌اند

(۱۳۸۸)

سعد سلمان

وقتی که این شعر را نمی خوانی
یعنی
دستهایت جای دیگری بند است...

اصلاً
اگر بخوانی هم
مگر کلمات
فرو می روند در سیمان؟
مگر می شود خندید
در احتمالِ چند آجر؟

مرا ببخش که شاعرم

وقتی که می دانم

استعاره نیست

دیوار

خودِ دیوار است

(۱۳۸۹)

سه روایت از خدا حافظ

۱

(مرگ)

بلند می شود

صورتش را می شوید

و دیگر خودش را نمی بیند در آینه....

زنی اما هنوز

بالای سرش

بر جنازه اش زار می زند

۲

(قتل)

آنکه روبروی تو می خندد

تویی!

بخند که بخندد!

پیش از این که کسی

از گوشه‌ی تاریک اتاق

سنگی بفرستد به دیدار آینه

۳

(انتحار)

این من نیستم

نخواهم بود...

«به سراغ من اگر می آید»

قاشقی کافی ست!

بدهید

صورتم را بتراشم از آینه

(۱۳۸۹)

*

لبخند....

مگر همین لبخند سر پا نگاهام دارد

.

.

.

دیواری پوسیده‌ام

که اگر قاب عکسش را برداری

فرو می‌ریزد

(۱۳۸۹)



زرد در سبز...

سیاه در سفید...

با خنجری در گرده‌ی بهار

پاییز

سایه انداخته بر جنازه‌ی روز

شب

سرخ در آبی بماند برای بعد...

(یک روز

کتاب‌های تاریخ را به دریا خواهم ریخت)

(۱۳۸۸)

مریم بیگم اتقانی

دندان‌هایش ریخت
چشم‌هایش اما ماندند

مادر:

اشک‌های طبیعی

مادر:

خنده‌ای مصنوعی

(۱۳۸۷)

*

نه آن درخت تنومند
نه آن پسر بچه‌ی بازیگوش
دیگر ایستادن را
بدون هم بلد نیستند

پیرمرد خیره در عصا

عصا خیره در پیرمرد

(۱۳۸۷)

*

انتقام درخت بود
تبری که فرو رفت در کمر نجار

.
. .
. . .

پینوکیو متواری شد

(۱۳۸۸)

سفید نامه

۱

جنگ تمام شده

آتش نشان‌ها می‌روند

به درخت‌های سوخته آب بدهند

۲

جنگ گرگ و میش

جنگ گرگ و میش

جنگ گرگ و میش

.

.

.

پرچم سفید صبح

۳

به افتخار صلح باید

به گیلان‌های پی در پی

به رقصی تلو تلو تن داد

گل‌وله‌ای که از باغ‌های انگور می‌گذرد

به هدف نخواهد خورد

۴

کسی آماده باش نمی دهد

تفنگی نشانه نمی رود

جنگنده ها تعطیل اند

تنها سفید، سفید، سفید

شهر را اگر می گرفت	مه
--------------------	----

آتش بس اگر می دادند	ابرها
---------------------	-------

۵

بادِ ظهر تابستان...

پرچمی سفید

که در سایه ی گه گاهش

گربه ای لم داده کنار گنجشک ها

می‌رویم تفنگ‌های آبپاش را تحویل بدهیم

همه چیز درست اگر پیش برود

جنگِ جهانیِ بعد

تا خشک شدن ملافه‌ها عقب خواهد افتاد

(۱۳۸۷)

First Aid

نبضم را بگیر
و قلبم را
در ملافه‌ای سفید بگذار

مرگ
شایعه نیست...
حکایتِ نفس‌های توست
که دهان به دهان
می‌چرخد در من

(۱۳۸۸)

*

سوال

اسم دیگر بغض بود که قورتش دادیم
که مرد گریه نمی‌کند پسر!

انگشت‌های اجازه را جمع کردیم
و با یک مشت سوال به خانه برگشتیم

با دهانی که به سکوت بستگی دارد.

صدایمان

کم کم

سقوط کرد میان دو کوه

گلویمان افتاد گوشه‌ی سمساری

و به جای «سیب»

اناری بر لب‌هایمان رسید

که با هر لب‌بختد ترک‌ی تازه برمی‌داشت

هیس! درس اول ما بود

هیس! فاتحه‌ی پرواز

هیس! «نگشت / جازه، بر سنگِ قبرِ آسمان»

هیس،

از سینه‌هایمان کلاهِ عمیقی ساخت

کاش کسی دست در حلقمان می‌کرد

و بیرون می‌کشید

پرنده‌های غیب شده را

(۱۳۸۸)

*

باید ترک برمی داشت
 باید می ترکید
 کسی از تو
 که در جیوه شنا می کرد

لب‌هایت آژیر سرخ‌ست در آینه
 خنده‌ات
 گلوله‌ای

که از آکواریومی بزرگ می گذرد

(۱۳۸۸)

بوی جوی مولیان

فصل برداشت چشم بود از دشت
 پا پس کشیدن از چشمه
 و ریشه‌هایی که در کفش شروع به دویدن کردند

(گلدانی که پای برهنه‌ی درخت را پوشید
 آوارگی ما نبود؟)

من کودکی ام را
 پدر هر چه در دهانش بود
 بار اسب کردیم و راه افتادیم

ایل رود بود
 شهر سدّی که به آن ریختیم

و پاهای رو به راه:
 پروانه‌هایی که
 به پرونده‌های وام و رهن منگنه شد

(۱۳۸۸)

خاک سفید

کوهستانی تا کمر در برف؟
 ساحلی طلایی در حریر نسیم؟
 شاید هم جنگلی پیچیده در صدای پرنده‌ها!

هر صبح

با هزار امید پرده را کنار می‌زنم:

هر صبح

بازنده‌ای از من به اداره می‌رود

(۱۳۸۹)

*

آب
ترک‌های رُس را پر می‌کند
خنده‌های تو
آسمان را از ابر...

باران لحظه‌ای بارید
من اما روزها
سال‌ها
قرن‌ها تماشایش کردم

بخند!

تا زمان بایستد در من

باران باش!

ساعت‌های شنی را ضد آب نساخته‌اند

(۱۳۸۸)

فروردین

زرد	اگر فرو نمی ریخت	بر سبز
درخت	تن اگر نمی داد	به چماق
برگ ها	نمی رفتند	اگر بر باد

یک بار بهار می کردی و بعد از آن

همه فصل

فصل فراوانی بود

فروردین من باش

می خواهم پیراهنت را درو کنم

خرداد

نیوتن	با چشم‌بندِ دزدانِ دریایی
سعدی	با سیگاری گوشه‌ی لب
ابوعلی سینا	با آبِ بینیِ آویزان

عکس یادگاری در سطلِ آشغالِ مدرسه

و کودکانی که دیوانه‌وار
می‌دوند به سمت تابستان

مهر

سکوت

سوت می‌کشد

در مغز کوچه‌ها....

از آنهمه تابستان

از آنهمه دویدن و فریاد

تنها ردپایی مانده است بر آسمان:

(دو کتانی پاره

تاب می‌خورند بر سیم‌های برق)

الف ثانی

۱۳۸۸

(۱۳۸۶)

میان این همه حرف

میان این همه تُنگ

به سطلِ آشغال فکر کن ماهی!

وقتی کابوس‌هایت

درست عذاب در می‌آیند

وقتی درخت‌ها

از اتاق عمل بیرون نیامدند

و زرد لباس سبزش را روی زمین پرت می‌کرد

دیگر از کدام شاخه

سفره می‌چیدیم؟

دیگر بالی در آسمان تعطیل باز نمی‌شود

و این تخم مرغ‌ها

خوابِ رنگیِ پروازی دسته‌جمعی‌اند

بگو رنگم از آتش بپرد یا از خواب؟

یا میان این همه چوب

درخت به حال کدامان خواهد سوخت؟

به حال و روز بعد فکر کن

و تقویم را از میان بُر بزن

به هر فصل که می‌خواهی

بگذار تا تشت پُر از دریاست
دلش را با این همه ماهی
خالی کنیم و بخندیم

بخند!
و خانه را از در و دیوار بتکان
بعد
به آرزوهای در ترافیک مانده زنگ بزن
بگو شب دیر می آیی

(۱۳۸۶)

*

با نیامدهای باران
آب از سر کویر گذشته...

تو تمام آب‌ها را پشتِ پای اشک
ریختی و خندیدی

درخت‌ها خشکشان زده بود

(۱۳۸۵)

یک قمار معمولی

ناگهان

آنقدر خشت روی سینه‌هایت ریخت

که شک کردیم

این دست

برای توست

که از آوار در می‌آیی

شهر را دوباره بُر زدیم....

تو می توانستی هر چه بیایی

میز

فرش

گلدان

تلویزیون

.

.

من اما خانه ای می شوم

که قرار است روی تو بریزد

حالا فکر کن این آجرها

همان رختخوابِ گرمِ دیشب اند

کنارم بیا

و سعی کن پاهایت

از پتو بیرون نماند

تا سگ های امداد

دیرتر این رویا را خراب کنند

(۱۳۸۶)

نابه هنگام

همان‌طور که در عکس افتاده بود

بلند شد

خطِ کجِ کنارِ قاب را گرفت

و بالا رفت

آنقدر بالا رفت

که بادبادک‌ها....

مادر اما لباس های پدر را به کسی نداد
و هر شب کنارشان زار می زد
گاهی هم دست های ما را در جیبشان می کرد
تا
به عمق فاجعه
پی ببریم

(۱۳۸۷)

✱

تو با کاف کوچک تر می شوی پسر
اتاق با کاف کوچک تر می شود
شهر با کاف کوچک تر می شود

اما نارنج ها...

(۱۳۸۶)

فلسطین

مهم نیست کدام سنگ
سنگ‌ها یک روز تمام می‌شوند

به خودت که می‌آیی
می‌بینی
زمین را سمت تانک‌ها پرتاب کرده‌ای

(۱۳۸۶)

خون بازی

با پنجره‌ای بزرگ

دنیای کوچکمان بود

اتاقی که عروسک‌هایش

بدون اینکه روی مین بروند

گاهی دست

گاهی هم پا

از زندگی می‌کشیدند

می شود دوباره کنار همان پنجره بایستیم
و برای سربازهایی که به جنگ می روند
دستی تکان بدهیم
حساب کنیم به احتمال چند درصد
با همین وضع برمی گردند

می شود مدادهای رنگ پریده را برداری
تا درد را
در اندازه ی واقعی بکشی

تا برای سربازهای خط خورده فاتحه ای بفرستم
اداره ی پست تعطیل شد

اتاق همان خط مقدم بود:
گریه های مادر،
سربازهای پلاستیکی،

تفنگ آب پاش،

آمپول بازی،

عروسی که نمی دانست اگر ترکش را ببیند

چشمش را خالی می کنم

نمی دانم

چرا هر بار که اسم بمب می آمد

پدر دست و پایش را گم می کرد

محمد چرا نبود که ببیند؟

چرا من بستنی هایم را برایش نفرستادم؟

نکند دلش آب شده بود

آب...

آب...

آب....

آنقدر که دلش دریا شده باشد

نکند تقویم را که باز کردی

تیر

در حافظه‌ی تابستان خالی شد

و ما با اولین شلیک

شروع به دویدن کردیم

با بالشت اتاق را که سنگر می‌بستیم

قول دادم:

یکروز خواهم رفت

و دخترمان را از حیاط همسایه پس می‌گیرم

(عروسکی که بی‌لباس، هیچ وقت شبیه تو نبود)

قول دادم برای داغ مادر

کمی از دست‌های یخ کرده‌ام بیاورم

قول دادم تو هم این شعر را

نیامده، برمی‌گردی

برمی گردی و تقویم را می بندی

سربازها را برمی گردانی

و بعد

صدایم می زنی

تا با دست و پای بریده ی پدر پازل بازی کنیم

(۱۳۸۶)

تخت طاووس

تو اما تاس بریز روی خودت
و با جفت‌هایت بخواب

بخند! به هر که با خیالِ تخت
روی تو شرط می‌بندد

توی مشقت تاس‌ها
به احتمال زیاد فکر می‌کنند
به یک میز قمار بودن

و هیچکس
بازنده بلند نخواهد شد

(۱۳۸۷)

✱

لباس ابریشم این زن

عزای عمومی

در تقویم پروانه‌ها

(۱۳۸۶)



پناهنده‌ی کدام ابرها بشوند
ستاره‌هایی که هر شب می‌نشینند به خاک سیاه
تا تو مسیر را پیدا کنی؟

بادهای مخالف بوزند
در کدام بادبان؟

با این دریای شوریده
با موج‌های مرده بر عرشه چه می‌کنی؟!

دست بردار، ناخدای پیر!

(۱۳۸۵)

چند شعر مرتبط

۱

هر روز

از امور شاهد برایمان نامه می‌رسد

کاش

به مرگ پلاک اشتباه می‌دادیم

۲

دریا

پلاک تو را پیدا کرد

و اسمت را فوت آب شد....

بعد از آن نه طوفانی دید

نه موج‌هایش بر ساحل خودکشی کرده‌اند

مادر اما دیوانه شد
و با هر تکانت روی آب
دریا از گوشه‌ی چشم‌هایش سر رفت

۳

سنگ قبرت را می‌شویم
اسم کوچه‌ای همین حوالی پاک می‌شود

۴

کاغذی می‌چسبانم به دیوارها
به شیشه‌ی مغازه‌ها، به در نانوائی‌ها

با عکس یکی از پاهات
که از خانه خارج شده
و تا به حال خبری از آن در دست نیست

۵

خدا پای تو را آفرید
انسان چرخ را...

چه کسی می‌داند بین دو سطر فوق
چقدر مین کار گذاشته‌اند؟!

۶

مرگ
بامزه‌تر از این حرف‌هاست...

یک روز
روی یکی از همین مین‌های خشتی نشده

از خنده می‌ترکم

۷

گاه سمت را جا می‌گذاری و برمی‌گردی
 گاه سمت بر می‌گردد
 و خودت جا می‌مانی

حال در این پهن‌دشتِ مین کدام؟

مفقودالاثَر؟

گمنام؟

(۱۳۸۶)



در این دشتِ گر گرفته
 میان این شعله‌ها، که زبان می‌کشند
 بر پوستِ خشکِ آسمان

از کدام باران بگویم با تو؟

تویی که مثل چاه فرو رفته‌ای در خود
 و بادهای گرم
 سال‌هاست که در گلویت نی می‌زنند

از کدام مزرعه؟
کدام فصل فراوانی؟

وقتی که بمب، باران رحمت نیست!

و این رد ممتد در آسمان:
آخرین نسل ابرها
که از موتور جت یک جنگنده
جان سالم به در برده

(۱۳۸۴)

*

گوشی دستت باشد
بوسه‌هایم با تاخیر می‌رسند

اینجا زمان چند ساعتی جلوتر است

هر وقت خورشید را بالای سرت دیدی
بدان در غروبی دلگیر به تو می‌اندیشم

(۱۳۸۶)

حتی اگر

آنقدر حاشا کرده‌ایم

که یادمان رفته‌ست

دیروز

به جای دیوار

بر تفنگ‌ها چشم گذاشتیم و...

گاهی فراموش می‌کنم خون گلویم را گرفته است
و باید هر بار که سرفه می‌کنم
تکه‌ای از شهری سوخته
از سینه‌ام بریزد بیرون

گاهی فراموش می‌کنی
شاگردت که اجازه گرفت
پناه‌بگیری زیر نیمکت‌ها
نکند دوباره بمب‌افکنی را نشانت می‌دهد

زود یادمان می‌رود
همیشه باید ترسید
حتی اگر شهر امن و امان باشد
و به افتخار آتش‌بس
تا صبح آتش‌بازی کرده باشی در خیابان‌ها

حتی اگر هیچ پلیسی نزنند به شانه‌ام
برای کارت معافی

صلح

زنگ تفریحی ست

که در جنگ نواخته می شود

صلح

آرزوی سفیدی بود

که سربازهای زیادی به گور بردند

(۱۳۸۷)

All rights reserved

از چهره‌ی درهمم
پلیس‌ها ریشه می‌روند
بس که عصا کوبیده‌ام بر زمین
و گره‌ای از این ترافیک باز نشده

از چهار راه که بگذریم
هر بار حسرت معراجی ناقص
که در گلوی آسانسور گیر کرده

نمی دانی چه داغی ست
 گوش سپردن به آژیرِ سرخِ ماشینی
 که نشانِ آتش به سینه دارد و
 به جای آب،
 نمک بر کباب آدم می پاشد

وقتی ابر
 دکمه‌ی کوچکی ست گوشه‌ی پنجره
 که با فشار یک انگشت
 سیل را قطع و وصل خواهد کرد

وقتی پیامبری تنهایی
 که تمام معجزه‌هایش لو رفته

.
 .
 .

نمی دانی چقدر سخت است
 نمی دانی چقدر حوصله‌ام سر رفته

(۱۳۸۷)

هر کجا که خون

قرارمان هر کجا که می خواهد باشد

مثلا فست فودی در هیروشیما

که ساندویچ هایش را با دقت از قارچ خالی کرده

یا رستورانی داغ در حلبچه

که بر هیچ غذایی سس خردل نمی پاشد

یک بار سوار بر قطاری می‌شویم
که در مسیر سیبری چپ کرده

یک بار در آتش‌بازی میدانِ تیان آن من
باید به ضرب گلوله برق‌صیم و هم‌آهنگ باشیم

می‌گویند بغداد هم این‌روزها آرام‌تر شده است
و بولدوزرهای هوایی‌اش
به شکستن دیوار فرسوده‌ی صوت مشغول‌اند

کارخانه‌های ریسندگیِ کابل نیز
جان می‌دهد برای چشم‌دوختن
به مزارعِ شعله‌ورِ پنبه...

از چراگاه اسب‌ها، بر بلندی‌های جولان
تا روستایی در ناکجای بوسنی

زیر مجسمه‌ی خیره‌ی پینوشه
یا بر قله‌های سر به هوای ویتنام

.
. .
. .
. .

هر کجای این کره‌ی آبی
چند قطره خون تنوع است!

زمین را بچرخان
و هر کجا که خواستی انگشت فاتحه‌ات را بگذار

(۱۳۸۴)



آرام آرام وَا می روی
و بر پوست آینه‌ات
چروک‌هایی از آجر می افتد

ما بزرگ شدیم
و در آجرها
آن دیدیم
که سال‌ها در آینه‌ها می جستیم



در این کویر بی ملاحظه فریاد می‌زنم:
دریـــــــــــــــــــــــ!

281

(۱۳۸۵)

*

در را برای هر که خواستی باز کن
 دست‌هایت را
 دگمه‌هایت را

.

.

سدها قد آغوششان به دریا خیانت می‌کنند

(۱۳۸۶)

کلاغ

بی گناه‌ست او!

باور کنید چیزی ندیده!

نشسته بر سیم

به نسبت عجیبش با سنجاقک‌ها فکر می‌کند

با مگس‌ها

پروانه‌ها

.

.

حلقه را میمونی از جیب داروین کش رفته‌ست

(۱۳۸۴)

*

- «نمی دانم چه دیده اند
که هیچ کدام نمی خندند:
ننه آقا
گل عمو جان
خان دایی
مش رحیم
و...

-ببین طهران چقدر آن موقع کوچک بود!

به طور مرموزی بعد از این عکس
کوچه‌ی سنگفرش
خودش را پرت کرد زیر بزرگراه

درخت‌ها
ارتباطشان را با زمین قطع کردند

و نه‌ری که عابران در آن می‌خندیدند
ناپدید شد و
سیب‌های از دهن افتاده را با خود برد.

از تمام شاهدان
تنها آن بچه که گوشه‌ی عکس می‌بینی، مانده؛
پیرمرد دیوانه‌ای
که هیچ کس نمی‌داند چرا هر شب

به پل‌های هوایی می‌رود
فاتحه می‌خواند»

(۱۳۸۵)

روایت فتح

به جای کوبیدن فیش‌های آب و برق
به شکل رگبار و صاعقه بر میز

به جای اشک ریختن برای پیانویی
که در غیاب انگشتان تو
به عنکبوت‌های سمساری عادت کرده

به جای باطل کردن بلیط‌ها در مشیت

به آمبولانسی فکر کن
 که در این ترافیک
 چشم‌هایش به دنبال راه فرار می‌گردد

نعره‌ای بزن از خوشحالی
 که حنجره‌ات هنوز
 کوک نشده روی سکوت
 قلبت از تکرار حرف‌های خونینش

به لکنت نیفتاده
 و هیچ پزشکی نگفته: چشم‌هایت را ببند!
 تا کمی بالاتر بکشد رو انداز سفیدت را...

بخند
 که در این خیابان کور
 تصعید نمی‌شوی در آمبولانس
 و نهایتاً تن بی حالت را
 آویزان کرده‌ای از قناره‌ای در اتوبوس

در بدترین شرایط با این مسیر
 به اداره‌ای می‌رسی
 که از پیانیستی شکست خورده
 تایپیست موفقی خواهد ساخت

و بخاری‌های یک خط در میانش یعنی
 به سردخانه نرفته‌ای...

نعره‌ای بزن از خوشحالی
 و مشتهایت را
 با فرمان حمله بالا ببر

به صندلی‌های خالی مترویی فکر کن
 که با پایان وقت اداری
 باید به فتحشان بروی